

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۹۲

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۰ دی ۱۴۰۲

چرخِ فلک با همه کار و کیا
گردِ خدا گردد چون آسیا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۹۲

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	مریم قربانی از اصفهان	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	شب‌بو سلیمی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	بهرام زارعی‌پور از کرج	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۲:

همان‌طور که تمام کائنات با این کار بزرگ و دقیقش دور عقل کل می‌گردد، ما نیز باید دور خدا بگردیم؛ یعنی اختیار را به من‌ذهنی ندهیم که مقصود گردش‌هایش را می‌داند و بنابراین دور خودش می‌گردد، بلکه همچون آسیا و بدون دانستن ذهنی دور خدا بگردیم.

– غزل شماره ۲۶۰ از صفحه ۵ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۵

– تفسیر بیت اول تا سوم غزل و بررسی دایره‌ها به‌همراه هر یک از این ابیات
– ابیاتی از مثنوی برای باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل، همچنین برای گرم شدن و بالا رفتن هشیاری جهت فهم کل غزل

– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول غزل اصلی
– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه ابیات مربوطه هر یک از این اشکال
– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه بیت اول غزل
– بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه بیت اول غزل اصلی

بخش دوم از صفحه: ۳۶ تا صفحه: ۶۲

– مجموعه ابیاتی در بیان دو ابزار خطرناک من‌ذهنی که با این دو فن انسان را زمین می‌زند: ۱- تمرکز روی دیگران
۲- قرین
– تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا شانزدهم) غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
– مجموعه ابیات دفتر ششم از بیت ۲۳۶۹ تا ۲۳۷۵ در بیان عدم توانایی عقل من‌ذهنی در اداره انسان

بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۱۰۰

– ابیاتی درباره دست‌وپا و این‌که زیرکی ذهن خوب نیست.
– در ادامه مجموعه ابیات دفتر ششم که در بخش دوم تفسیر شد، «حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود» که از بیت ۲۳۷۶ دفتر ششم آغاز می‌شود.

بخش چهارم از صفحه: ۱۰۱ تا صفحه: ۱۲۷

- مولانا در بین داستان قبلی و برای روشن شدن معنای آن «حکایت اُستر و گاو و قُچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت: من خورم» را می‌آورد که از بیت ۲۴۵۷ آغاز می‌شود.

- ادامه و اتمام داستان انسان تسلیم‌شده و دو همراه خود تحت عنوان «جواب گفتنِ مسلمان، آنچه دید، به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردنِ ایشان» از بیت ۲۴۸۶ دفتر ششم

در کل این دو داستان مربوط به این است که ما تن به زیرکی و دانش من‌ذهنی ندهیم و نگوییم من می‌دانم و بلدم.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

چرخ فلک با همه کار و کیا
گردِ خدا گردد چون آسیا

گرد چُنین کعبه کُن ای جان، طواف
گرد چُنین مایده گرد ای گدا

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد
چونکه شدی سرخوش بی دست و پا

اسب و رُخت راست بر این شه طواف
گرچه بر این نَطع روی جا به جا

خاتم شاهیت در انگشت کرد
تا که شوی حاکم و فرمانروا

هر که به گردِ دل، آرد طواف
جان جهانی شود و دلربا

همره پروانه شود دل شده
گردد بر گردِ سرِ شمع‌ها

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی ست
میل، سوی جنس بُود جنس را

گردِ فلک گردد هر اختری
ز آنکه بُود جنسِ صفا باصفا

گرد فنا گردد جان فقیر
بر مَثَلِ آهن و آهن‌ربا



ز آنکه وجود است فنا پیش او
شُسته نظر از حَوْل و از خطا

مست همی کرد وضو از گُمیز
کز حَدَثَم باز رهان رَبَّنَا

گفت: نَخُسْتین تو حَدَث را بدان
کُزْمُز و مقلوب نباید دعا

ز آنکه کلید است، چو کُز شد کلید
وا شدنِ قفل، نیابی عطا

خامش کردم، همگان برجهید
قامتِ چون سرو بتم زد صلا

خسرو تبریز، شَهَم شمس دین
بستم لب را، تو بیا برگشا

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

مآیده: مائده، خوان، سفره

نَطْع: سفره و فرش چرمین، در این جا منظور صفحه شطرنج است.

حَوْل: لوجی و دوبین بودن

گُمیز: ادرار، سرگین

حَدَث: ادرار، سرگین

کُزْمُز: کج و ناراست

مقلوب: وارونه و واژگون

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چرخ فلک با همه کار و کیا گردِ خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

پس مولانا می‌گوید که «چرخ فلک»، یعنی این کائنات، این فضا و هرچه که در آن هست، تمام کهکشان‌ها، تمام اجرام سماوی، از جمله همین‌هایی که ما می‌شناسیم، زمین و ماه و خورشید و غیره، با این همه کار مهم و عظمت و بزرگی کارشان مانند آسیا گردِ خدا می‌گردد.

خب می‌دانید که هر جلسه ما یک غزل از مولانا می‌خوانیم و بین بیت‌های غزل ابیات مثنوی و آخرسر هم یک تعداد ابیات مثنوی می‌خوانیم و به نظر می‌آید این خواندن غزل در ابتدای برنامه حال همه ما را خوب می‌کند و ما را به اوج می‌برد و بعدش هم که مثنوی به زبان خرد نوشته شده، به ما شناسایی می‌دهد که با چه چیزی همانند هستیم، چه عیبی داریم، چه نقصی داریم و چون حالمان خوب است، هشیاری‌مان بالاست، می‌توانیم عیب خودمان را ببینیم و برطرف کنیم.

اما خواندن غزل مستلزم تأمل و تمرکز روی ابیات غزل است یک‌به‌یک و امروز ما این کار را می‌کنیم، یعنی درواقع بیت‌به‌بیت غزل را می‌خوانیم و تأمل می‌کنیم که این بیت راجع به چه دارد صحبت می‌کند و ارتباطش با من چیست و تا زمانی که این موضوع برای من کشف نشده به بیت بعدی نمی‌روم، چون اگر بروم، فقط ذهنم به معنی سطحی می‌پردازد و یک چیزی می‌فهمد و عجله دارد ببیند بیت بعدی چه هست، بیت بعدی چه هست، بالاخره تمام کند بگذارد کنار.

این کار فایده ندارد و این کار، کار با عقل من‌ذهنی است و به نتیجه نمی‌رسد. وقتی به نتیجه نمی‌رسد، ما می‌گوییم که خب درس مولانا کار نمی‌کند.

پس بیت اول می‌گوید تمام کائنات، هرچه که ما می‌توانیم بشناسیم، با این همه کار بزرگی که انجام می‌دهد، مثلاً می‌بینیم که گرمای خورشید به اندازه متعادل به ما می‌رسد، اگر یک کمی بیشتر برسد، ممکن است ما بسوزیم، کمتر برسد، منجمد بشویم. و این‌ها را بهتر از من می‌دانید که شما دیگر چه عظمتی در کار است و چقدر هم کارشان دقیق است. چه‌جوری ما به دور خورشید می‌گردیم، ماه چکار می‌کند، بقیه سیارات چکار می‌کنند، دیگر

به آن نمی‌پردازیم. می‌دانید که کار بزرگ و دقیقی هست حتی، کار بدن ما چقدر دقیق است، به موقع هر جزوی کارش را انجام می‌دهد تا بدنمان به کار خودش ادامه می‌دهد.

می‌گوید تمام این‌ها دور یک خرد، یک عقل می‌گردد و آن عقل کل است. حالا، چه‌جوری می‌گردد؟ «چون آسیا». و ما می‌دانیم که هرگز نداند آسیا منظور گردش‌های خود. آسیا وقتی می‌چرخد، نمی‌داند برای چه می‌چرخد و آب این را می‌چرخاند، مثل آسیاهای قدیم دیگر، آب می‌آمد می‌خورد به پره‌ها و سنگ می‌چرخد و گندم آرد می‌شد. حالا ممکن است که پس از یک مدتی تأمل و تکرار این بیت، منظور از تأمل همین خواندن و تمرکز کردن رویش که این به چه چیزی مربوط است؟ چه می‌گوید؟ و چه‌جوری به من مربوط می‌شود؟ یادمان باشد مولانا راجع به انسان صحبت می‌کند. بیشتر اوقات راجع به انسان صحبت می‌کند. یعنی این بیت مربوط به شماست. شما باید پیدا کنید که ارتباطش چیست.

پس از مدتی خواندن متوجه می‌شویم که خب اگر همه‌چیز دور خدا می‌گردد، نکند من نمی‌گردم؟! و همین فهم کافی است. اگر هم می‌گردم، نکند مثل آسیا نمی‌گردم؟ و منظور گردش‌های خودم را با من‌ذهنی می‌دانم! پس نکند من‌ذهنی من دور خودش می‌گردد؟!

و همین بیت اگر ما توجه کنیم، یک ذره هم با شکل‌ها توجه کنیم به این، می‌فهمیم که مولانا دارد اشاره می‌کند که ای انسان هرکه هستی، تو هم مثل بقیه باید دور خدا بگردی، دور زندگی بگردی. پس این چیزی که دورش می‌گردد تو، خدا نیست.

خب اشاره‌اش مشخص است دیگر. من هم باید مثل بقیه دور خدا بگردم یا زندگی بگردم، مثل آسیا. خب همین‌جا من‌ذهنی شما می‌گوید که من می‌دانم چه‌جوری بگردم. همین‌جا شما باید یقه‌اش را بگیرید تو نمی‌دانی. توجه می‌کنید؟ یکی از منظوره‌های غزل همین است که شما اختیار را به دست من‌ذهنی‌تان ندهید، چون این نمی‌داند چه‌جوری دور خدا بگردد، اصلاً خدا را نمی‌شناسد.

<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
--------------------------	---------------------------------	--------------------------------



پس یک کمی توضیح بدهیم راجع به این شکل‌ها. می‌دانید قبل از ورود به این جهان ما از جنس بی‌فرمی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس خدا هستیم، از جنس آلت هستیم، از جنس زندگی هستیم، فرم نداریم، بنابراین گرد خدا می‌گردیم. و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم. همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، چیزهای این جهانی را با ذهنمان تجسم می‌کنیم و پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند که چه چیزی مهم است و با هر چیزی که آن‌ها می‌گویند مهم است، ما همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی شکل تصویری یا ذهنی آن‌ها را، چیزی که از آن‌ها در ذهنمان می‌سازیم، آن مفهوم را می‌گیریم به آن حس هویت تزریق می‌کنیم و وقتی حس وجود یا حس هویت تزریق کردیم، آن می‌شود مرکز جدید ما، مرکز قدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] فراموش می‌شود، آن زیر پوشیده می‌شود که عدم است، عدم یعنی هیچ، و من ذهنی هم هیچ را نمی‌شناسد. شما نباید با من ذهنی یا هشیاری جسمی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هیچ را بخواهید بشناسید یا خدا را بخواهید بشناسید.

پس قبلاً ما مثل بقیه موجودات جهان حول او می‌گشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، همین‌که وارد ذهن شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده شدیم، مرکزمان جسم شد. و الآن همان هشیاری‌ای که قبلاً داشتیم از جنس زندگی برحسب چیزها می‌بیند. برحسب چیزها دیدن یا با عینک این چیزها دیدن که با آن‌ها همانیده هستیم یک هشیاری دیگری به ما می‌دهد که هشیاری جسمی هست. الآن همان عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم که جدیداً به مرکزمان آوردیم به جای عدم. به جای عدم این‌ها را آوردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مفهوم پول و مفهوم همسر را، مفهوم پدر و مادر را، هر چیزی که می‌توانیم تجسم کنیم، اگر مهم باشد، با آن همانیده می‌شویم و می‌آید مرکز ما می‌شود.

بعد از این ما به جای این‌که دور خدا بگردیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، دور این همانیدگی‌ها می‌گردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. به طور کلی از عبور سریع فکرها از این همانیدگی‌ها یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که اسم آن را گذاشتیم من‌ذهنی. و ما وقتی چشمان را باز می‌کنیم به این جهان، درواقع به روی من‌ذهنی باز می‌کنیم و فکر می‌کنیم آن من‌ذهنی هستیم، در حالتی که ما یک من دیگر هستیم که از جنس خداست و این من‌ذهنی موقت است، یعنی خودمان ساختیم این را. باید بدانیم که ما این من‌ذهنی نیستیم و این من‌ذهنی دور خودش می‌گردد، دور همانیدگی‌ها می‌گردد، یعنی ما به‌عنوان هشیاری اشتباهاً که برگردیم دور خدا یا هشیاری بگردیم، دور این همانیدگی‌ها می‌گردیم. پس:

چرخ فلک با همه کار و کیا گردِ خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

حالا این وقتی می‌خواهد دور خدا بگردد، همین من‌ذهنی، یک خدایی را از ذهنش بیرون می‌آورد، یعنی منعکس می‌کند، به صورت جسم دور او می‌گردد و گردش‌هایش با منظور است، برای بیشتر کردن همین همانیدگی‌ها است، پس مثل آسیا نمی‌گردد. عرض کردم گفت که «هرگز نداند آسیا منظور گردش‌های خود».

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود کاستون قوت ماست او، یا کسب و کارِ نانبا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نانبا: نانوا

پس در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما گرد همانیدگی‌ها می‌گردیم، یک من‌ذهنی هستیم.

حالا مولانا می‌گوید که شما می‌توانید از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تبدیل بشوید به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره دست بزنید به کاری که اسمش را گذاشتیم تسلیم یا فضاگشایی و دوباره مرکزتان را عدم کنید. دوباره به عنوان هشیاری دور عدم بگردید. درست است؟ حالا این بیت را تنها خواندیم، الان متوجه شدیم چرا این بیت را مولانا می‌گوید و بعد از این چه خواهد گفت.

چون خوب بررسی کردیم، بررسی‌مان چه بود؟ دوباره تکرار می‌کنم. همه کائنات، هرچه که ذهن من می‌تواند تجسم کند دور خدا می‌گردد، نکند من نمی‌گردم؟ وقتی درست نگاه کردید، دیدید نه، من دور خدا نمی‌گردم، دور همانیدگی‌ها و چیزها می‌گردم. درست است؟ یک‌دفعه این سؤال پیش آمد که مگر من با بقیه فرق دارم؟ پس من هم باید به دور خدا بگردم.

و من یک‌دفعه متوجه می‌شوم دوباره که تمام گردش‌های من منظوردار مادی است، یعنی هرچه بیشتر بهتر. هر کاری می‌کنم برای این‌که یکی از این چیزهایی که داخل این هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من همانیده شده‌ام زیادتر بشود. پس مثل آسیا نمی‌گردم که ندانم برای چه می‌گردم.

اما وقتی فضا را باز می‌کنم در اطراف چیزی که ذهنم نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، متوجه می‌شوم که این فضاگشایی معنی‌اش این است که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از خدا نیست. این دارد می‌گوید دور



خدا می‌گردیم، همه‌چیز باید بگردد و ما هم می‌خواهیم بگردیم، پس بنابراین می‌گوییم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من دور آن می‌گردم، حالا دیگر فهمیدم آن مهم نیست. باید فضا را در اطراف آن باز کنم، مقاومت نکنم و دور این فضای گشوده‌شده بگردم، اگر دور این فضای گشوده‌شده بگردم، تبدیل شدم دوباره به آن هشیاری اولیه، جنس خدا، الآن حول خدا می‌گردم من هم. درست است که بعضی موقع‌ها نمی‌گردم، ولی فهمیدم یعنی چه.

فهمیدیم دیگر که چرا دور خدا نمی‌گشتم و چرا مثل آسیا نمی‌گشتم؟ برای این‌که در من ذهنی منظوره‌ای مادی داشتم، منظوره‌ای مادی که ذهنم جلویم می‌گذاشت و اگر آن منظورها در ذهنم برآورده نمی‌شد، من مقاومت می‌کردم. دوباره مقاومت سبب می‌شد که من دور اجسام بگردم. اجسام هم آن چیزهایی هستند که ذهنم نشان می‌دهد، من با آن‌ها همانیده شده‌ام.

پس بیت دارد به من می‌گوید که من باید دور خدا بگردم مانند «آسیا»، درست است؟ خب اگر این را فهمیدیم، خواهیم دید که بیت بعدی واقعاً همین را می‌گوید.

گرد چُنین کعبه کُن ای جان، طواف گرد چُنین مایده گرد ای گدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

مایده: مائده، خوان، سفره

حدس زده بودیم الآن که مولانا دارد می‌گوید تو هم باید مثل بقیه باشی، می‌بینیم که واقعاً همین را می‌گوید. اگر شما بیت اول را درست بفهمید، می‌توانید حدس بزنید مولانا می‌خواهد چه می‌گوید. بیت دوم را هم اگر خوب بفهمید، بیت سوم را می‌توانید حدس بزنید. اگر نمی‌توانید حدس بزنید، یعنی درست نمی‌خوانید، متوجه نمی‌شوید، به اندازه کافی نمی‌خوانید، وگرنه می‌توانستید حدس بزنید. بعد از این بیت حدس خواهیم زد که چه می‌گوید.

پس دارد می‌گوید «ای جان»، ای هشیاری، ای انسان که اصلت هشیاری «آلست» است، دور چُنین کعبه‌ای طواف کن. حالا، با همین عبارت دارد می‌گوید که آن چیزی که دورش می‌گشتی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، آن کعبه نبوده. ما فکر می‌کنیم که آن چیزی که الآن دورش می‌گردیم کعبه است واقعاً، خدا است، خانه خدا است. کعبه یعنی خانه خدا، دل واقعی است. دل واقعی فضای باز شده یا عدم است.



پس بیت دوم می‌گوید «گرد چنین کعبه»، یعنی این کعبه نبوده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این همانیدگی‌ها کعبه نیستند، به نظر ما کعبه بوده چون تا حالا دور آن‌ها گشتیم دیگر. «گرد چنین کعبه کن»، یعنی این کعبه [شکل ۲ (دایره عدم)] فضای باز شده با مرکز عدم. «گرد چنین کعبه کن ای جان، طواف» دور این بگرد.

«گرد چنین مایده گرد» مایده یعنی سفره، غذا، سفره، در این جا به معنی سفره است. «ای گدا». خب شما می‌گویید که من دور این سفره گشتم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌خواستم از پولم، از همسرم، از بچه‌ام غذا بگیرم، الآن مولانا می‌گوید که اگر این کار را بکنی، گدا هستی. حالا اول به خودم نگاه کنم ببینم گدا هستم؟ خوب نگاه کنم به خودم.

شما از خودتان بپرسید آیا من گدا هستم؟ جواب بدهید. اگر از چیزهای این جهانی که ذهنتان تجسم می‌کند و با آن‌ها همانیده هستید، غذا می‌خواهید، برحسب آن‌ها «من» درست کردید، برحسب آن‌ها بزرگ می‌شوید، پُز می‌دهید، می‌گویید من این هستم، وقتی من این هستم، همانیدگی‌ها به نظرتان می‌آید، همانیدگی‌هایتان را با دیگران مقایسه می‌کنید، پندار کمال دارید، ناموس دارید، خب گدا هستید. حالا خودتان به خودتان جواب بدهید.

حالا ما داریم بیت مولانا را می‌خوانیم. پس ما الآن از این بیت چه می‌فهمیم؟ یک فعل امری است «گرد چنین کعبه کن ای جان طواف». خب من کعبه‌ام چه بوده؟ از خودم می‌پرسم، دارم مدیتیت (meditate) می‌کنم، کعبه‌ام همانیدگی‌ها بودند، کعبه‌ام مثلاً همسرم بوده، کعبه‌ام پولم بوده، مقامم بوده، علمم بوده، بدنم بوده، خوشگلی‌ام بوده، قدم بوده، نه دیگر این‌ها کعبه نیستند، کعبه فضای گشوده شده است.

«گرد چنین کعبه کن ای جان» جان من، اسمتان را هم بگویید که تو خدایتی، طواف بگذار ببینیم از این سفره چه درمی‌آید. در این سفره راه‌های آسمان است به قول «وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُكِ».

روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُكِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

رویش مریض است، زرد است، پایش را روی چیزی گذاشته که دائماً فرومی‌ریزد، دلش می‌ترسد، غذای این آسمان باز شده راه‌های مختلف دارد، غذاهای مختلف دارد، روش‌های مختلف دارد، کو؟



پس حالا فهمیدیم که می‌گوید گرد چنین کعبه بگرد، درست حدس زده بودیم، «ای جان»، ولی اگر گرد چنین سفره‌ای بگردی، یعنی سفره دنیا، گدا هستی. خودمان را بررسی کردیم گفتیم که من گدا نیستم. درست است؟ من می‌خواهم فضا را باز کنم. حالا، پس فهمیدیم اگر فضا را باز کنیم، اطراف سفره خدا نشستیم، غذاهای آسمانی می‌خوریم، دیگر شیره نمی‌دانم چیزهای بیرونی را نمی‌کشم، یادم بیاید پولم زیاده شده خوشحال بشوم، یادم بیاید من از لحاظ علمی از فلانی برتر هستم، از نظر جسمی خوشگل‌تر هستم خوشحال بشوم، این‌ها غذاهای این جهانی هستند. فضا را باز می‌کنم و از آن‌ور خرد می‌آید، شادی می‌آید، مثلاً شادی اصیل غذای آن جهانی است، عشق، لطافت و همین چهارتا چیزی که این‌جا می‌نویسیم، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، این‌ها هم غذاهای آن طرفی هستند، اگر از این‌ور بگیریم، مصنوعی می‌شود.

خلاصه فهمیدیم این بیت می‌گوید که، دنباله بیت اول بوده، همه دور خدا می‌گردند من هم باید بگردم. الآن همه‌مان تصمیم گرفتیم که دور خدا بگردیم، همین‌جا من‌ذهنی شما به شما می‌گوید که بایست من بگردم، من بلد هستم، ها! این‌جا شما باید شستتان خبردار بشود که این چیزی که من دارم به‌عنوان من‌ذهنی این بلد نیست، نباید دست این بدهم. نکند مولانا همین را می‌گوید؟ حدس زده که هر انسان معمولی خواهد گفت که ها! من بلدم. من‌های ذهنی می‌گویند من بلدم، بیا به تو نشان بدهم چه‌جوری دور خدا بگردی، این کار را بکنی، آن کار را بکنی، این را بخوانی، این یعنی دور خدا می‌گردی دیگر. نه، این‌طوری نیست، یعنی خودش می‌گوید.

پس حدس می‌زنیم مولانا به ما خواهد گفت که چه‌جوری بگرد و مخصوصاً خواهد گفت که با من‌ذهنی‌ات نگرد. درست است؟ ببینیم چه می‌گوید؟ بله، همین را می‌گوید «بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد» یعنی با من‌ذهنی‌ات تصمیم نگیر گرد خدا بگردی.

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

اگر گرد خدا بگردی، باید مثل «گوی» بگردی در میدان خود او، یعنی خدا. چرا این را می‌گوید؟ حدس زده بود که همه ما خواهیم گفت من بلدم آقا، چه می‌گویی؟ من خودم بلدم دور خدا بگردم. ولی کدام از ما مثل «آسیا» می‌چرخیم و مثل گوی «بی‌دست و پا» می‌گردیم؟! برای همین می‌گوید که الآن سر تو خوش شده، شاد هستی، دست و پا هم نداری، یعنی دست و پای من‌ذهنی نداری.



پس می بینید که الآن در این بیت، در بیت قبلی گفت دور خدا بگرد، الآن می گوید با من ذهنیات بلد نیستی، مواظب باش، حتماً با من ذهنیات خواهی گشت. اکثر مردم در این جا اشتباه می کنند، مولانا را می خوانند می گویند فهمیدم، می روند با من ذهنی شان تفسیر می کنند و کار می کنند، به جایی نمی رسند، موفق نمی شوند، می گویند آقا کار نمی کند، نفوذ نمی کند در من، نمی دانم چه شده! برای این که به اندازه کافی نمی خوانی، معنی اش هم عجله می کنی نمی فهمی، روی خودت هم اعمال نمی کنی. آن کاری که باید بکنی را متوجه نمی شوی، برای این که عجله داری بروی به بیت بعدی یا به اندازه کافی حالا اسمش را بگذارید مراقبه یا تمرکز یا تأمل، یا این که بالاخره من می خواهم پیدا کنم ببینم این بیت ارتباطش با من چه هست، می گوید من چکار کنم.

خب دارد می گوید مثل «گوی» باش. گوی را چکار می کنند؟ با چوگان می زنند. چه جوری با چوگان می زنند؟ بله همین طوری، فضا را باز می کنی، در فضای گشوده شده خداوند هست با چوگانش شما را به صورت گوی می زند. گوی، توپ کوچولو است. یک، درست مثل این که یکی این را می زند و دور خودش می چرخاند. پس شما اگر با من ذهنی بچرخید، می دانید که این ظن است، یعنی این فکر است و دور یک منفعتی می چرخد، مثل آسیا نمی چرخد. حالا شما می خواهید مثل آسیا منظور گردش های خودتان را ندانید و مثل گوی بچرخید، در همین جا است که شما می گویند من دیگر نمی خواهم اشتباه کنم، اگر اشتباه کنم و خودم با دست و پای من ذهنی خودم بچرخم، این قبول نیست، موفق نشدم.

حالا من ذهنی می گوید من به تو می گویم کی با من می چرخي، کی با خدا.

یعنی این من ذهنی را از در بیرون می کنی، از پنجره می آید تو!

شما می گویند نه، من باید فضا باز کنم، فضا باز می کنم و این فضای گشوده شده. حالا من ذهنی می گوید خیلی خب فهمیدم، من اصلاً خودم فضا باز می کنم.

شما می دانید این من ذهنی فضا باز نمی کند، به این علت به وجود آمده که فضا را می بندد. اگر فضا را نبندد، نمی تواند وجود داشته باشد. فضاگشایی ضد من ذهنی است. من ذهنی مقاومت می کند، با مقاومت، مقاومت، مقاومت و راه را بلد است.

ما مرتب گفتیم، امروز هم دوباره می گوئیم. من هر دفعه خطرناک ترین سلاح های من ذهنی را به شما نشان می دهم، مرتب هم هی پیغام می گیریم که «بله، من این اشتباه را کردم.» گفتم دوتا از خطرناک ترین سلاح های

من ذهنی، یکی «قرین» است، یکی «تمرکز روی دیگران.» اصلاً محال است که تو این دوتا شما را به تله نیندازد، روزی چندبار! قرین و تمرکز روی دیگران.

این دوتا فنی است که خوب بلد است من ذهنی. فن‌های بعدی قابل کشف‌ترند، مثل پندار کمال، مثل ناموس، کسی چیزی می‌گوید به شما برمی‌خورد، به ناموستان، حیثیت بدلی‌تان. مثل آوردن دردها، من ذهنی یک دردی را می‌آورد بالا، آوردن درد، توسل به ناموس و پندار کمال شما که شما «می‌دانید»، می‌دانم، اصلاً هر من ذهنی استاد «می‌دانم» است، این جاها هم به شما حمله می‌کند، به تله می‌اندازد.

یعنی شما مثل کشتی‌گیری هستید که هر کاری که می‌کنید این دوتا فن اولیه که قرین است، یعنی یک قرین بد را با شما همراه می‌کند. می‌خواهد اخبار تلویزیونی باشد. به دوستت زنگ می‌زنی خبر بد می‌دهد. خواهر، برادرتان یک چیزی می‌گویند. پدر و مادرتان چیزی می‌گویند. اصلاً این‌ها با هم صحبت می‌کنند شما می‌شنوید، این‌ها قرین هستند دیگر.

خودتان عاشق اخبار هستید، باز می‌کنید می‌گویید حالا ببینم چه می‌گوید. آهان این سوشال مدیا (رسانه‌های اجتماعی: social media) ببینم، می‌بینید آن‌جا آمد دوباره. یعنی اصلاً محال است که من ذهنی شما را با قرین، با فن قرین زمین نزند، نمی‌توانید.

باید خیلی آدم پرهیز داشته باشد مثل کشتی‌گیر. شما می‌دانید که این حریف شما دوتا فن دارد، بالاخره یکی‌اش را اجرا خواهد کرد، ولی باید همیشه مواظب باشید که این آخرسر می‌بینید اجرا شد، فن روی شما اجرا شد. حواستان پرت شد، یک دفعه تمرکزتان رفت روی یک کسی، حالا می‌خواهید یا نصیحتش کنید یا انتقادش کنید یا عیبش را بگویید، چرا این‌طوری می‌کند؟ چرا این درست نمی‌شود؟ ولی مولانا می‌گوید تو باید شمع خودت را روشن نگه داری، «تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافرو»

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید

تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافروز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

با چراغ دیگران چکار داری؟ ولی ما نمی‌توانیم گوش بدهیم. حالا امروز هم تکرار خواهیم کرد. حالا نگذارید من ذهنی اختیار را به دست بگیرد. بیت این را می‌گوید «بر مثل گوی، به میدانش گرد»

بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد چونکه شدی سرخوش بی دست و پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

به میدان یعنی به میدان خداوند بگرد. میدان خداوند این فضای گشوده شده است. «چونکه شدی» یعنی به این درجه رسیدی، «سرخوش» بشوی، سرت خوش بشود، مست بشوی. «بی دست و پا» یعنی دست و پای من ذهنی را جمع کنی. توجه می‌کنید؟

هر موقع من ذهنی شما گفت من دست و پا دارم، من بلد هستم، من، من می‌توانم انجام بدهم، شما بگذار من گرد خدا بگردم، بگذار من فضاگشایی کنم، بگذار من تو را از قرین حفظ کنم، همین دارد شما را گول می‌زند. من ذهنی می‌گویم بگذار من شما را حفظ می‌کنم از تمرکز روی دیگران. اصلاً زندگی‌اش براساس تمرکز روی دیگران است، تمرکز روی «غیر» است من ذهنی. چطور می‌تواند شما را به‌عنوان امتداد خدا از تمرکز روی دیگران حفظ کند؟! شما به‌عنوان آست چراغ عشق خودتان را روشن کنید؟ نمی‌گذارد!

و شما اجازه می‌دهید. این بیت همین را می‌گوید. بیت مهمی است، «بر مَثَلِ گوی، به میدانش گرد»

چونکه شدی سرخوش»

فقط سرخوش خالی؟ نه، «بی دست و پا»، یعنی دست و پای من ذهنی به‌درد نمی‌خورد. درست است؟

خب، اجازه بدهید چند بیت برای گرم شدنمان بخوانیم از مثنوی، بعداً می‌رویم دوباره دنبال غزل، بعدش هم مثنوی خواهیم خواند. خب، می‌گوید:

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَیْبُ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار

شما ممکن است بگویید که نه بابا من ذهنی‌ام کار را بلد است انجام بدهد، [شکل ۲ (دایره عدم)] من نمی‌خواهم «بر مَثَلِ گوی» به میدان خداوند بگردم، من خودم دست و پا دارم.



خب این هم می‌گوید خیلی خب تو عقل جزوی، عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌بری. بعضی موقع‌ها در امور مادی موفق می‌شوی، ممکن است که پول زیادی جمع کنی واقعاً، اگر با آن همانیده هستی. بعضی موقع‌ها هم سرنگون می‌شوی، اما مطمئن باش تو از «رَبِّ الْمَنُونِ» یعنی حوادث بد که برای تو اتفاق خواهد افتاد، نمی‌توانی ایمن باشی، فقط عقل کلی که از این فضای گشوده‌شده می‌آید شما را می‌تواند از حوادث بد حفظ کند.

یعنی این سیستم طوری طرح شده که هر کسی با عقل جزوی که درواقع عقل همین همانیدگی‌هاست [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] پیش‌برود، موفق هم بشود در کارهایی، ممکن است شما خانواده تشکیل بدهید، دوتا هم بچه داشته باشید، اولش هم با عشق شروع کنید، در بیزینس (شغل و تجارت: Business) هم موفق باشید، پولتان زیاد بشود، خانه بزرگ بخرید، چندتا ماشین بخرید، مسافرت هم بروید، آخسر می‌بینید که این نشد. یک جایی پاهایتان سر خورد، همه‌اش به‌هم ریخت. توجه می‌کنید؟

دارد این را می‌گوید «عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون»، عقل کلی‌ست، عقل کلی یعنی عقل خدا که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، مال شما می‌شود. رَبِّ الْمَنُونِ یعنی حوادث ناگوار. اصلاً رَبِّ الْمَنُونِ یعنی بُرندۀ شک.

توجه کنید همین‌طور به رَبِّ الْمَنُونِ. [شکل ۲ دایره عدم]] این دارد می‌گوید که اصلاً انسان چاره‌ای ندارد که طبق این سه بیت اول غزل دور خدا بگردد. یعنی فضا را باز کند، دوباره تبدیل به «آلست» بشود، دور او بگردد مثل بقیه. هیچ چاره‌ای ندارد!

اگر کسی می‌گوید من نه، من من‌ذهنی را می‌خواهم نگه دارم، من‌ذهنی شما را به نابودی خواهد کشاند. نه‌تنها من‌ذهنی ما را، شخص ما را به نابودی می‌کشاند، جمع ما را هم همین‌طور. یکی از قوانینی که زیر پا گذاشته می‌شود در همان بیت اول که گفت:

چرخ فلک با همه کار و کیا گردِ خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

این است که عقلی که ما از طریق دیدن با این همانیدگی‌ها درست می‌کنیم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] این عقل، توانایی اداره ما را به‌صورت فردی و جمعی ندارد. قانون جبران چه می‌گوید؟ می‌گوید کسی که کاری را بلد نیست انجام



بدهد، نباید به عهده بگیرد. یکی از جنبه‌های قانون جبران همین است. تو که یک کاری را بلد نیستی، بگو بلد نیستی.

خب من ذهنی یک کاری را بلد نیست انجام بدهد، یکی «اداره شماس» به عنوان انسان، تمام جنبه‌ها، می بینید که کسی که با من ذهنی جلو می رود فوراً دچار غم می شود، استرس می شود، نگرانی می شود، اضطراب می شود، خشم می شود، ترس می شود، حسادت می شود، پز دادن می شود، ناموس می شود، چیزها به او برمی خورد، پندار کمال می شود، درد می شود، این‌ها همه درد بودند. مسئله ایجاد می کند، نه تنها فردی بلکه جمعی.

شما باورتان نمی شود؟ الآن به جهان نگاه کنید. ما جمعاً می خواهیم مسائلمان را حل کنیم یا نه؟ نمی خواهیم بحران باشد، نمی خواهیم جنگ باشد، می خواهیم صلح باشد. نمی توانیم، نمی توانیم، برای این که با عقل من ذهنی می خواهیم این کار را بکنیم.

«عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون»، «عقل کلی»، عقلی که با فضاگشایی از خداوند می گیریم، ایمن است از این حوادث ناگوار مثل جنگ و نمی دانم بحران و مسئله سازی و قحطی و حمله به همدیگر و زجر همدیگر و درواقع ما به عنوان من ذهنی مأموریتان این است که نگذاریم همدیگر را زندگی کنیم، خودمان هم زندگی نکنیم، این درست است؟ نه، درست نیست!

پس اول گفته چرا مثل آسیا باید دور خدا بگردیم مثل بقیه؟ و در این سه بیت هم توضیح داد که تو هم باید بگردی، بعد گفت چگونه باید بگردی. نگذار من ذهنی ات تو را بچرخاند. و همین طور این بیت:

پیش چوگان‌های حکم کُن فَکَان

می دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

چوگان: چوب بلندی است که سر آن خمیده است و با آن گوی مخصوصی را می زنند.

این‌ها را فقط می گویم یادآوری بشود. مثل «گوی» در میدان او، در درون و بیرون می دویم. حکم «قضا و کُن فَکَان»، وقتی شما فضا را باز می کنید درواقع خداوند قضاوت می کند، تصمیم می گیرد برای شما و خرد او به فکر و عملتان می ریزد، حتی فکر شما را هم او می کند!

این چیزها ممکن است برای بعضی‌ها بعید باشد، چون با ذهنشان می خواهند استدلال کنند. یعنی چه؟ چه جوری می شود؟ آخر چه جوری اش را داریم می گوئیم، شما نمی دانید فعلاً. شما گوش بدهید.

«پیش چوگان‌های حکم کُنْ فِکَان»، «می‌دویم اندر مکان»، بیرون، تو کارمان، جسممان. «لامکان» این فضای گشوده‌شده.

بله این را خواندم الان:

روی زرد و، پای سُسْت و، دَلْ سَبْکِ کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبْکِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن، غذای خاصگان دولت است خوردن آن، بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

منظور این آیه است:

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبْكِ..»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

پس «آسمان» چیست؟ آسمان، این فضای گشوده‌شده است که دارای راه‌هایی است که از «قضا و کُنْ فِکَان» می‌آید، راه‌حل از آن‌جا می‌آید. روی زرد، مریض، پا روی همانیدگی‌ها که دائماً فرومی‌ریزد، دل در حالت ترس، غذایی که از آن‌ور می‌آید کو؟ یعنی فضا را باید باز کنید.

می‌گویند این غذای من‌های ذهنی نیست، کسانی که نیک‌بخت هستند این غذا را می‌خورند، یعنی فضا را باز می‌کنند و خوردن این با من‌ذهنی نیست، «بی‌گلو و آلت است»، آلت یعنی ابزار.

و مثال می‌زند، آفتاب، «شد غذای آفتاب»، آفتاب انسانی است که به خدا زنده شده، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده. «شد غذای آفتاب»، چرا می‌گویند آفتاب؟ برای این‌که به‌صورت آفتاب از مرکزش طلوع کرده. بیت آخر غزل هم همین را می‌گوید، بیت آخر غزل و دوتا بیت آخر می‌گوید که من ساکت شدم، ای جان‌ها برجهید.

یعنی آخر این غزل باید همه شما از قبر ذهن، از خواب ذهن بلند شوید، چرا؟ برای این که «قامت چون سرو بتم زد صلا».

خامش کردم، همگان برجهید قامت چون سرو بتم زد صلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

یعنی خداوند با قد بی‌نهایت مثل سرو، دعوت عمومی به عمل آورد، یعنی همه انسان‌ها بلند شوید از قبر همانندگی، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید. بعدش هم که بیت آخر را می‌گوید، می‌گوید که، چه می‌گوید؟ می‌گوید که من لبیم را بستم.

خسرو تبریز، شهَم شمس دین بستم لب را، تو بیا برگشا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

«خسرو تبریز، شهَم شمس دین»، یعنی ای پادشاه کائنات، تبریز یعنی کائنات، آنچه که هست و نیست. یعنی ما این آفتاب هستیم. «خسرو تبریز، شهَم شمس دین»، «بستم لب را»، من دیگر صحبت نمی‌کنم به‌عنوان من‌ذهنی، تو بیا لب برگشا، بعد از آن تو صحبت کن، من دیگر صحبت نمی‌کنم. یعنی آخر این غزل ما باید به آنجا برسیم که دیگر شما به‌عنوان من‌ذهنی صحبت نکنید، خداوند از طریق شما صحبت کند.

پس غذای آفتاب، کسی که به خدا زنده شده، از «نور عرش» است، اما حسود و دیو که من‌ذهنی است، از «دود فرش» است، یعنی از همین دردهای من‌ذهنی است. خب شما یک امتحانی کنید ببینید غذای شما از «دود فرش» است یا «نور عرش» است، شما «آفتاب» هستید یا «حسود و دیو» هستید، خودتان جواب بدهید.

و این دو بیت هم برای «دست و پا» می‌خوانم. می‌گوید که

جان‌های خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اِهبطوا بندی شدند حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)



إِهْبِطُوا: فرود آید، هبوط کنید.

بندی: اسیر، به بند درآمده

یعنی قبل از این که وارد این دنیا بشویم که توی این چهارتا دایره نشان می‌دهم من، جان‌های ما که از جنس آلت هستند، از جنس زندگی بودند، قبل از این که دست و پای من ذهنی دربیابند، چون وفا داشتند به خدا، هنوز می‌دانستیم از جنس او هستیم، در صفای زندگی و در نابی یعنی هشیاری خالص، می‌پریدیم. اما همین که همانیده شدیم، گفت فرود بیایید. یعنی این اتصال از خداوند قطع شد. فرود بیایید از بهشت، بهشت هم اتصال به خداوند است که گفتیم با فضاگشایی هشیارانه متصل به او می‌شویم.

«چون به امرِ إِهْبِطُوا بندی شدند»، یعنی زندان افتادند، کدام زندان؟ زندان ذهن، «حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند»، بیشتر مردم الآن در زندان خشم هستند، حرص هستند. حرص یعنی زیاد کردن آن چیز مرکزمان، پولمان، همانیدگی‌هایمان. خرسندی، خوشحال شدن برای آن‌ها، به به پولم زیاد می‌شود، برتر درآمد، عقم زیادتر است. این خرسندی من ذهنی است. «حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند»

و این هم آیه قرآن است می‌دانید.

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا يَأْتِيَكُم مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

گفتیم: همه از بهشت فرود آید، پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

گفتیم: همه از بهشت فرود آید»، یعنی وقتی همانیده شدیم، افتادیم به جدایی. «پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید»، هدایت هم همین‌ها است که رسیده، آدم‌هایی مثل مولانا و دین‌های مختلف. «آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند»، چه کسی پیروی می‌کند؟ آن که فضا باز می‌کند، دوباره مرکزش را عدم می‌کند، که در این صورت «نه بیمی دارند و نه اندوهی.» این هم جالب است، می‌گوید هر کسی که ایمان داشته باشد، بیم و اندوه ندارد. پس هر کسی غصه دارد، ترس دارد، اصلاً ایمان ندارد. درست است؟

با فضاگشایی عرض کردم ما دوباره به حول او می‌گردیم. همه این صحبت‌ها سر این است که آیا ما دور او می‌خواهیم طواف کنیم یا نه؟ دست و پا داریم یا نه؟ آیا شما دست و پا را از من ذهنی می‌گیرید؟

توجه کنید وقتی شما خشمگین می‌شوید، عصبی می‌شوید، استرس دارید، حسود می‌شوید، نگران می‌شوید، حس گناه می‌کنید، یا مثلاً می‌پردازید به کارهای دیگری مثل انتظار از دیگران، توقع از دیگران، یا اصلاً حواستان می‌رود به یکی دیگر، در این صورت شما می‌افتید به جدایی، از بهشت بیرون می‌آید.

تمام این چیزهایی که الآن صحبت می‌کنیم، بعداً هم صحبت خواهیم کرد، شرایطی است که شما باید یکی یکی یاد بگیرید و مراعات کنید تا بتوانید حول خدا بگردید، مقاومت صفر باشد، مقدار من‌ذهنی شما صفر باشد، نگذارید من‌ذهنی بگوید که من خودم بلدم چه‌جوری تواضع کنم، فروتن باشم.

این تعارفات معمولی که ما یاد گرفتیم، چاکرم، مخلصم، من کوچک شما هستم، این‌ها هیچ‌کدام فروتنی نیست، تواضع نیست، این‌ها همین تعارفات من‌ذهنی است. من‌ذهنی نمی‌تواند فروتن باشد، وقتی فروتن است در مقابل یک انسان دیگر، دارد مسخره‌اش می‌کند، خودش را هم دارد مسخره می‌کند. یک ذره آن شخص رویش را زیاد کند، می‌گوید رویت را زیاد نکن‌ها، من دیگر حالا به شما احترام گذاشتم فکر نکنی. این فروتنی نیست.

شما فروتنی در مقابل خدا می‌کنید، تواضع، دائماً من‌ذهنی‌تان باید صفر باشد به‌خاطر زندگی، به‌خاطر این‌که حول آن می‌گردیم، نه به‌خاطر شخصی که حالا می‌خواهید به او احترام بگذارید، مؤدب باشید.

اجازه بدهید مختصری هم من راجع به این شکل‌ها توضیح بدهم. این شکل‌ها گرچه که بعضی از شما ممکن است فکر کنید تکراری است، ولی حاوی مطالبی است که باید شما تکرار کنید و بدانید تا من‌ذهنی نتواند شما را فریب بدهد.

اول باید این مکانیزم درست کردن من‌ذهنی را خوب بدانید که این چکار می‌کند. مثلاً شما باید آگاه باشید به‌عنوان هشیاری ناظر که شما دارید قضاوت می‌کنید، شما دارید مقاومت می‌کنید. مثلاً وقتی بحث و جدل می‌کنید، دارید مقاومت می‌کنید.

<p>چرخ فلک با همه کار و کیا کرد خدا گردد چون آسیا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰ برنامه شماره ۹۹۲</p>	<p>چرخ فلک با همه کار و کیا کرد خدا گردد چون آسیا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰ برنامه شماره ۹۹۲</p>	<p>چرخ فلک با همه کار و کیا کرد خدا گردد چون آسیا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰ برنامه شماره ۹۹۲</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۸ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۹ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی)</p>

<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	

توجه کنید، از نظر خداوند ما فقط می‌توانیم گسترده بشویم. هیچ موقعی شما حق ندارید مقاومت کنید، از نظر زندگی می‌گوییم، از نظر خدا، نه از نظر، من نمی‌گویم چکار کنید. یعنی شما:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گسترده‌تری مانند فرش و سفره

از طریق انقباض نه. درحالی‌که این شکل را [شکل ۵ (مثلث همانش)] که شما می‌بینید انقباض است. وقتی شما چیزها را جمع می‌کنید مرکزتان و از این چیز می‌پرید به آن و فکرش می‌شود عقل شما، این انقباض است. وقتی شما مواظب هستید چه کسی چه می‌گوید، به شما برنخورد و ممکن است به شما بربخورد، خوب دائماً در حالت انقباض هستید، شما دور خدا نمی‌گردید.

کسی که دور خدا می‌گردد، تمام حواسش این است که دور او بگردد، کاری ندارد که بیرون چه اتفاقی می‌افتد.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

کسی که از دنیا نخفته، یعنی آن شخص همه حواسش این است که من الآن فضا باز می‌کنم؟ «حکم حق گسترد بهر ما بساط»، خداوند گفته فقط شما می‌توانید فضا باز کنید، هیچ کار دیگری نمی‌توانید بکنید. آیا من حق دارم متقبض هم بشوم؟ نه. برای همین گفته دیگر آن شعرهای انقباض را هر هفته می‌خوانیم که

قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

قبض دیدی باید چاره‌اش را بکنی، نگذاری قبض ریشه میوه تو بشود، این بدی است، این واکنش است. هیچ واکنشی، هیچ خشمی، هیچ حسادتت نباید ریشه میوه تو بشود و این را به همه بدهی، باید منبسط بشوی. منبسط کردن به اعتباری یعنی شمع عشق را روشن کردن.

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که ما می‌آییم با چیزها همانیده می‌شویم و در اثر گذشتن از این نقطه چین‌ها که همانیدگی هستند، یک تصویر ذهنی پویا درست می‌کنیم که اسمش من‌ذهنی هست، هشیاری‌ای که داریم هشیاری جسمی است و آن تصویر درست‌شده که پویا هم هست، هی تغییر می‌کند و بزرگ و کوچک می‌شود، اسمش من‌ذهنی است.

من‌ذهنی مقاومت می‌کند، برای این‌که از اتفاقات می‌خواهد زندگی بگیرد. هر چیزی که اتفاق می‌افتد، برایش مهم است، پس بنابراین می‌آید به مرکزش. شما می‌گویید هر چیزی که اتفاق می‌افتد، برای من مهم نیست، برای من فضاگشایی و حول خدا گشتن مهم است که بیت اول همین را می‌گوید دیگر.

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

پس من هم باید گرد خدا بگردم مانند آسیا، ولی این موجود [شکل ۵ (مثلث همانش)] گرد خدا نمی‌گردد، گرد همانیدگی‌ها می‌گردد، یک جسم مجازی است، در زمان مجازی است، زمان اصلی این لحظه است، این در گذشته و آینده است، مقاومت می‌کند و هر لحظه قضاوت می‌کند که اتفاق این لحظه به نفعم هست یا نیست؟ اتفاق این لحظه خوب هست یا نیست؟ خب این دیگر از احوال دنیا نخفته که روز و شب! مانند قلم هم در پنجه برگردان خداوند نیست. درست است؟

این [شکل ۵ (مثلث همانش)] شکل همانش است. پس همانیده شدیم، من ذهنی درست کردیم، من ذهنی قضاوت می‌کند مقاومت می‌کند، اما اگر این را ادامه بدهیم می‌رسیم به افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. افسانه من ذهنی می‌گوید که اگر این شکل را ما ادامه بدهیم، زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم و دشمن می‌کنیم. پس:

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

من هم باید گرد خدا بگردم مانند آسیا، اگر نگردم می‌روم افسانه من ذهنی درست می‌کنم. افسانه من ذهنی الآن خواهیم دید که یک هپروتی است که انسان در آن جا پندار کمال درست می‌کند و ما هم خوانده‌ایم که علتی بدتر از پندار کمال در جهان وجود ندارد، مرضی بدتر از پندار کمال.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

یک مثلی است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است و همانیدگی‌ها هم در مرکز است.

پس اگر کسی همانیده بشود، من ذهنی درست کند، می‌رسد پندار کمال. پندار کمال توجه کنید یعنی چه؟ پندار کمال یعنی من تصور می‌کنم من کامل هستم. شما ممکن است بگویید من می‌توانم من ذهنی داشته باشم، تصور هم نکنم کامل هستم، اصلاً امکان ندارد این، پندار کمال در ذات من ذهنی است.



هر کسی می‌گوید من کامل هستم، توجه می‌کنید؟ ولو این‌که در ظاهر نقص‌ها را اقرار می‌کند، ولی در باطن به‌عنوان من‌ذهنی کامل است، برای همین گوش نمی‌دهد. می‌گوییم آقا این صلاح توست، گوش نمی‌دهد، می‌گوید من می‌دانم، می‌دانم جزو همین پندار کمال است. ناموس یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند می‌گوید ناموس را، یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی را صد من آهن کرده، یعنی این‌قدر سنگین است این، آدم را سنگین می‌کند. کسی که به حیثیت بدلی من‌ذهنی که جسم مجازی است، در زمان مجازی کار می‌کند، اصلاً ما او نیستیم دچار شده باشد، مثلاً قبول نمی‌کند که نمی‌داند، نمی‌تواند یک نقص را بپذیرد. اگر بگویند نقص داری، عصبانی می‌شود، ناراحت می‌شود، سنگین می‌شود، نمی‌تواند یک کلاس برود.

الآن مثلاً می‌گویند آقا این برنامه را گوش کن، مولانا را بخوان، مولانا چیست، ما این چیزها را می‌دانیم. در ظاهر هم بگویند، باطناً نمی‌کند این کار را برای این‌که به ناموسش برمی‌خورد. شما باید این ناموس را صفر کنید. این چیز جالبی نیست که شما بگویند هر کسی به او چیزها بربخورد، این غیرت دارد و نمی‌دانم غیرتش زیاد است و آن غیرت به‌درد نمی‌خورد.

اتفاقاً غیرت می‌دانید چیست؟ غیرت آن است که همه‌اش دور خدا بگردد و غیرت داشته باشی غیر از این کار دیگری نکنی، این غیرت است. توجه می‌کنید؟ غیرت آن نیست که چیزها به شما بربخورد، عصبانی بشوید، مشت بزنید سر یکی، آن غیرت نیست، آن بی‌غیرتی است. خلاصه این [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)]، می‌بینید یک ضلعش ناموس است، ضلع دیگرش درد است.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد



پس بنابراین زیر ظاهر آرام من ذهنی که نشسته می‌گوید من همه چیز را می‌دانم، حیثیت هم دارم، آبرو هم دارم، خیلی بزرگ هستم، مقام خیلی بالاست، زیرش چیست؟ درد است، آرام نشسته، ولی یک کسی سرفه بکند، می‌گوید این سرفه کرد که به من توهین کند. این هم همین است دیگر [شکل ۱۶ مثلث پندار کمال]:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه چو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

این سه تا تله در شما هست. خوب دقت کنید که ببینید دچار پندار کمال هستید؟ دچار درد هستید؟ دچار ناموس هستید؟ مواظب باشید این سه تا فنی است که من ذهنی اجرا می‌کند. شما را به عنوان «آلست» یا امتداد خدا زمین می‌زند، ما گول می‌خوریم، ما هیچ‌کدام کامل نیستیم، اصلاً هیچ‌چیزی نیستیم، شما هر کسی را هم بگویید هیچ‌چیزی نیست، فرق نمی‌کند که چقدر سواد داشته باشد، هیچ‌کس هم استاد نیست.

اگر دردها را ما بتوانیم کم کنیم، اگر شما بتوانید که واقعاً رنجش، کینه، حسادت، این جور چیزها که از من ذهنی می‌آید بالا، این‌ها را کوچک کنید، کوچک کنید همه را، این را می‌گویند «پاک‌باز»، امروز درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

پاک بیازید، نترسید، ناموس را هم صفر کنید، دیگر از طریق این سه تا فن زمین نمی‌خورید، ولی مطمئنم که خیلی از ما به یکی از این فن‌ها ضعف نشان خواهیم داشت یا به هر سه توأم، همراه با چه؟ الآن می‌آیم دوباره که بگوییم، قرین و تمرکز روی دیگران.

شما سی روز خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید، بگویید قرین، قرین، قرین، قرین، ببینم قرینم کیست؟ و چه اثری روی من می‌گذارد؟ یکی هم آیا تمرکز من روی یکی دیگری می‌رود یا نمی‌رود؟ اگر «حکم حق گُسترد بهر ما بساط»، اگر قرار باشد شما منبسط بشوید، منقبض نشوید و اگر قرار باشد که منقبض شدید که در آن شعرهای انقباض خواندیم می‌گفت:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر قبضی بیاید، قبض کی می‌آید؟ وقتی شما بی‌مراد می‌شوید. شما قبض می‌آید، چاره‌اش را این‌طوری می‌کنید که می‌گویید خیلی خب من بی‌مراد شدم، چرا بی‌مراد شدم؟ اولاً من می‌دانم که

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

این بی‌مرادی باید من را به بهشت هدایت کند، یعنی به فضای گشوده‌شده. پس من الآن ببینم چه چیزی من را بی‌مراد کرد، ها از یکی یک چیزی می‌خواستم، توقع داشتم، آن شعر یادم می‌آید می‌گوید که

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز گس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

این‌ها را پشت‌سرهم شما می‌خوانید، باید راهتان را پیدا کنید که انقباض یعنی بی‌مرادی. بی‌مرادی یعنی یک چیزی در دل من هست، من را گرفته، می‌خواهد یک آدم باشد، یک، یک پول باشد، یک جسم باشد یا یک مقام باشد یا هرچه باشد.

بی‌مراد شدم، باید فضا باز کنم، ببینم آن چیست؟ این یک چیزی است من از کسی می‌خواهم، برای همین رنجیدم، یک دفعه می‌بینید تمام رنجش‌های شما بر باد فنا می‌رود، خب من اشتباه کردم از دیگران توقع داشتم که رنجیدم.

پس بنابراین اگر قرار باشد که شما واقعاً گرد خدا بگردید، باید حواستان به خودتان باشد، شمع عشق خودتان روشن باشد، هر لحظه فضاگشایی کنید، گسترده بشوید، هر لحظه منقبض نشوید. آقا می‌شود شما منقبض بشوید، اصلاً نفهمید، نفهمید که منقبض شدید؟ خیلی، برای این‌که حواستان به خودتان نیست، حواستان به دیگران است. شما خشم دیگران را می‌بینید، خشم خودتان را نمی‌بینید؟ نه، نمی‌بینید، برای این‌که حواستان به خودتان نیست.

یک موقعی هست شما می‌گویید که من تو این دو تله نمی‌خواهم بیفتم، گفتم یک ماه خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، به‌لحاظ قرین، به‌لحاظ حواسم روی خودم باشد و نظری هم پندار کمال، درد، ناموس، می‌دانم، داشته باشید و این‌که این لحظه، همین مثلث است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].

عرض می‌کنم که این‌ها خیلی مهم هستند. آیا من فضاگشایی می‌کنم؟ فضاگشایی، نمی‌دانم و «قضا و کُنْ فَكَانَ» سه ضلع یک مثلث هستند. شما لحظه به لحظه باید فضاگشایی کنید، برای این کار باید حواستان روی خودتان باشد.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

و همین‌طور [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

یعنی لحظه به لحظه حواسم به خودم است، فضاگشایی می‌کنم، به خداوند می‌گویم که من به لحاظ ذهنی هیچ چیزی نمی‌دانم، این مفرغ است، فضا را گشودم، از آن‌ور چیزی به من بگو، به گوش من بگو. این بیت را هم خیلی زیاد خواندیم:

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن نی من و، نی غیر من، ای هم تو من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

یعنی شما باید همیشه به گوش خودتان خودتان بگویید. «چیز دیگر ماند، اما گفتنش»، بله، می‌گوید یک چیزی مانده، گفتنش آن را روح‌القدس یا جبرئیل به گوشت می‌گوید. می‌گوید نه، جبرئیل نمی‌گوید، خودت به گوش خودت می‌گویی. «با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش».

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

در حالتی که تو و من یک هشیاری هستیم، ولی هر کدام به گوش خودمان خودمان می‌گوییم. به‌هرحال این‌ها موقعی است که «قضا و کُنْ فَکَانَ» کار می‌کند. درست است؟ وقتی «قضا و کُنْ فَکَانَ» کار می‌کند، شما به گوش خودتان خودتان می‌گویید.

پس این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] می‌گوید، مثلث می‌گوید که فضاگشایی می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه من نمی‌دانم و «قضا و کُنْ فَکَانَ» به من می‌گوید چکار کن.

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

فضا را باز می‌کنم، دم او می‌آید و کار او می‌گوید «بشو و می‌شود»، موقوفِ عللِ ذهنی و سبب‌سازی من نیست. در ضمن این را هم بگویم، وقتی به‌عنوان من ذهنی من می‌گویم من می‌دانم، درواقع در سبب‌سازی هستم.

شما باید از سبب‌سازی بپرید بیرون. اگر من ذهنی شما با سبب‌سازی دور خدا می‌گردد، یعنی شما در ذهن زندانی هستید. شما با من ذهنی و فکر کردن با ذهن از ذهن نمی‌توانید خارج بشوید. من نمی‌گویم ما استدلال نکنیم، عقلمان را بیندازیم دور، ولی شما این‌ها را بدانید، اول بدانید که چه اشتباهی ممکن است به‌عنوان من ذهنی بکنید.

هیچ‌کس نمی‌گوید شما نمی‌توانید استدلال کنید، ولی استدلال‌ها براساس آن چیزهایی که یاد گرفتید و در ذهن چیده‌اید انجام می‌شود، یعنی دچار سبب‌سازی می‌شوید، علت و معلولِ ذهنی است. علت و معلولِ ذهنی با فضاگشایی و با استفاده عقل زندگی، این‌که می‌گوییم «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ»، کو آن راه‌های آسمان؟ کو غذاهای آسمان؟ گفت غذای خورشید از نور عرش است، غذای دیو و من ذهنی از دود فرش است. توجه می‌کنید؟

شما باید یک جوری این سبب‌سازی را قطع کنید، من ذهنی هم بلد نیست. پس بنابراین یک جایی باید برسید به این‌که نمی‌دانم، تمام شد، فضاگشایی می‌کنم و با ذهن هم «قضا و کُنْ فَکَانَ» را اندازه نگیرید.

نگوید الان من دارم سبب‌سازی می‌کنم این همان «قضا و کُنْ فکان» است، نیست. می‌بینید که در این جا [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] فضاگشایی و تسلیم، نمی‌دانم و ناموس نداشتن و پندار کمال نداشتن، دچار درد نشدن، این‌ها همه کمک می‌کنند، اصلاً همه جزئیات دیگر، شما این قدر باید بخوانید این جزئیات را یاد بگیرید.

اما در مقابل این مثلث همانش و پندار کمال و هپروت ذهن و این‌ها گفتیم که مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] است.

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

ما متوجه شدیم که اگر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه یا آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد باز کنیم، مرکزمان دوباره عدم می‌شود، دوباره حول خدا می‌گردیم و آن این شکل است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

متوجه می‌شویم که وقتی فضا گشوده می‌شود، با این همه صحبتی که کردیم شنیدید، در واقع فضا چه جوری گشوده می‌شود؟ که شما دائماً سعی نمی‌کنید که فضا را ببندید، هی منقبض بشوید، هی واکنش نشان بدهید، هی خشمگین بشوید، هی چیزی از کسی بخواهید، هی بگوئید چیزی کم است. خب این‌ها را اگر شما نکنید، یعنی مرتب منقبض نشوید، حالت طبیعی ما انبساط است. یک دفعه می‌بینید که درون شما دارد باز می‌شود.

اگر از شر قرین هم در امان باشید، خبرهای بد به خوردتان ندهید، منقبض نمی‌شوید. شما خواهید دید که منقبض می‌شوید، هر دفعه منقبض می‌شوید به این جسم هم صدمه می‌زنید، منتها ما متوجه نیستیم. منقبض نشوید، «قبض دیدی چاره آن قبض کن». قبض دیدی، بی‌مرادی را ببین.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

وقتی بی‌مراد می‌شوید، منقبض نشوید. بگوئید من را چه چیزی بی‌مراد کرده؟ همسرم. چرا از همسرم این را می‌خواهم؟ که چه بشود؟ چه چیزم زیادت‌تر می‌شود؟ خوشبخت می‌شوم؟ خوشبختی از همسرم می‌خواهم؟ از بچه‌ام می‌خواهم؟ هويت می‌خواهم؟ چیزی از کسی می‌خواهم؟



چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جَنَّتِ الْمَأْوَىٰ وَ دِیدَارِ خِدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتِ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

دنباله آن بیت است. اگر نخواهی از کسی چیزی، من قول می‌دهم خدا را ببینی. خدا را این‌طوری ببینید دیگر! اگر نخواهی از کسی چیزی، منتقبض هم نمی‌شوی. اگر شما می‌رنجید، یعنی آن‌جا نیستید، به هر دلیلی، رنجش انقباض است. رنجش یعنی چیزی از کسی می‌خواهید شما.

به‌هر حال این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مثلث انبساط است، مثلث واهمانش است که ما هشیارانه از آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده هستیم هویتمان را می‌کشیم بیرون، می‌گوییم دیگر من با تو همانیده نیستم، تو در مرکز من نباش. تو را من هل می‌دهم به حاشیه، می‌خواهم مرکز خالی باشد، این چشم عدم من باز بشود، جلوآم خالی است.

درست مثل این‌که یک راننده باید جلوآش خالی باشد، کنارش چیزها را می‌بیند. پولم را هم می‌بینم، پولم زیاد می‌شود کم می‌شود، آن را می‌فهمم، ولی مرکز نیست. رانندگی می‌کنید، درخت‌ها را، ساختمان‌ها را می‌بینید، ولی بر نمی‌گردی این‌طوری نگاه کنی که، اگر نگاه کنید، تصادف می‌کنید، این هم همین‌طور است. لحظه‌به‌لحظه انبساط است، انبساط است، انبساط است، انبساط است، انبساط است، انقباض نداریم ما. پس

چرخ فلک با همه کار و کیا گِردِ خِدا گِردد چُونِ آسیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

من هم الان گرد خدا دارم می‌گردم، منبسط شدم، انقباض را می‌شناسم. یک‌دفعه متوجه می‌شوم که در این آدم جدید که براساس این فضای باز شده درست شد، که بود البته از اول، خودش را به من نشان داد، چون ذات خدایی ما که از بین نمی‌رود، این چیز حادث، جدیداً درست شده به‌عنوان من‌ذهنی جای آن را گرفته بود.

یک‌دفعه می‌بینم که قبلاً که طلبکار بودم، از همه ناراحت بودم، الان شکر دارم می‌کنم. یک رضایت درونی در ذات این فضای گشوده شده هست. شکر می‌کنم و یواش‌یواش متوجه می‌شوم نه اصلاً شکر من هم به‌خاطر این



چیزهایی نیست که من دارم. شکر من به خاطر این است که دارم وصل می‌شوم به خدا دوباره، به خاطر این که دور او می‌گردم.

و شکر می‌کنم مثل آسیا می‌گردم، من در این گشتن منظوری ندارم منظور مادی و یک دفعه متوجه می‌شوم که آن عجله من که می‌خواستم تند، تند، تند بروم، آن رفت. صبر دارم می‌کنم و این صبر زمان خداست. همان طور که یک گل باید بشکُفت، ما عجله داریم زود باش الان، هی یک ساعت می‌گذرد می‌رویم می‌بینیم آقا این گل باز نشده.

توی حیاطتان گل بوده؟ بعضی موقع‌ها آدم عجله دارد این باز بشود، دو ساعت بعد می‌آییم بابا حالا یک ذره باز شده، آن با زمان «قضا و کُن فکان» کار می‌کند، ما عجله داریم زودی این گل را ببینیم. نه، می‌بینید که داریم به زمان اصلی و زمان خدا که کارها برحسب «قضا و کُن فکان» انجام می‌شود تن می‌دهید، اصلاً عجله ندارید.

بعد مطمئن می‌شوید که پرهیز دارید، می‌بینید در خودتان. میل ندارید مثلاً چیز اضافی را بخرید برای این که بگویید من دارم. ها این چیزهای لازم را می‌خرید. چیزی نمی‌خواهید بخرید که به دیگران نشان بدهید، چون حواستان به خودتان است. من این گردنبند را بخرم مردم ببینند، این اتومبیل را بخرم یا ها اگر خانه بزرگ می‌خواهم خیلی خب می‌خرم، ولی این خانه را نمی‌خرم، مردم بگویند بابا عجب خانه‌ای است! این آدم حسابی است، پولدار است، برای این نمی‌خرم، توجه می‌کنید؟ پرهیز است این‌ها.

به هر حال بعد از این می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که همین‌طور که می‌بینید اگر این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را ما تمرین کنیم، یک دفعه متوجه می‌شویم که این لحظه را من با پذیرش شروع می‌کنم و یواش یواش با پذیرش که شروع می‌کنم پس از مدتی شادی بی‌سبب از مرکز من می‌جوشد می‌آید بالا، پس از یک مدتی آفریننده می‌شوم.

بله و همین‌طوری این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با این شکل جلو می‌روم. لحظه به لحظه با پذیرش شروع می‌کنم و یواش یواش همانندگی‌ها را می‌شناسم، همین‌که می‌شناسم، می‌اندازم. این شادی بی‌سبب که می‌آید کمک می‌کند به به اصطلاح گفت: «سرخوش بی‌دست و پا»، این همان سرخوش بی‌دست و پا است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. فضا را باز می‌کنید، «قضا و کُن فکان» کار را انجام می‌دهد، خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد.



پس از یک مدتی می‌بینید که واقعاً زندگی از طریق شما فکرهاى جدید می‌سازد. فکرهايتان دارد خلاق می‌شود. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، آسمان درون بزرگ‌تر می‌شود فکرهاى شما از کهنگی بیرون می‌آید و می‌بینید به فکرهاى کهنه می‌خندید، می‌گویید نه، این مسئله راه‌حلش این است.

و این‌که مردم می‌خواهند با فکرهاى کهنه مسائل کهنه را حل کنند، به آنها می‌خندید، می‌گویید این نخواهد شد این. مسائل کهنه فکرهاى جدید می‌خواهد. فکرهاى جدید از بُعد دیگری می‌آید، از ذهن همانیده نمی‌آید. شما دیدید که تا حالا من ذهنی بتواند فکر جدید خلق کند؟ هم‌هاش فکرهاى کهنه و پوسیده را تکرار می‌کند. پس به این ترتیب ما خلاق می‌شویم. بله. همین‌طور اجازه بدهید این مثلث جذب [شکل ۸ مثلث ستایش با مرکز عدم] را هم من به شما بگویم.

چرخ فلک با همه کار و کیا گردِ خدا گردد چون آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی

وقتی مرکزتان عدم است، گردِ خدا می‌گردید، متوجه می‌شوید که عنایت او و رحمت او واقعاً لحظه‌به‌لحظه می‌آید، یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه حواسش به تک‌تک ماست که خودش را، امتداد خودش را بکشد و ما را از این مخصصه و گرفتاری مجازی و بی‌پایه، بی‌اساس رها بکند، توهم، مردم توی توهم گرفتار، دچار غم و استرس و بی‌خوابی و خراب کردن بدنشان و مریضی هستند.

روی زرد و، پای سُست و، دل سَبک کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُکِ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

ستایش شما عدم را می‌کنید، این ستایش که وسط عدم است این همان گردِ خدا گشتن است. هر کسی فضا را باز کند گردِ خدا بگردد،

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست



یعنی می بینید رحمت پُر از رحمت، لحظه به لحظه، لحظه به لحظه، لطف ایزدی، شادی ایزدی، خرد ایزدی می آید و شما را جذب می کند می برد، ولی اگر مرکزتان جسم باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)]، نمی تواند. اگر شما بگویید که ما من ذهنی ام می داند چه جوری گرد خدا بگردد، یعنی این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)]، موفق نخواهید شد.

خب اجازه بدهید این را هم خدمت شما عرض کنم. این مثلث تعهد و هماهنگی است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. معنی اش این است که شما به مرکز عدم متعهد هستید. اگر دیدید مرکزتان عدم نیست و جسم آمد مرکزتان، یک اتفاقی شما را گرفت، منقبض شدید، دارید خشمگین می شوید، دارید حسود می شوید، به هیجانات ذهنی دچار می شوید، شما در این صورت در این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] هستید، دیگر مرکزتان عدم نیست. اگر دیدید حواستان رفت به یکی دیگر، پس دیگر آنجا نیستید. درست است؟ قرین بد آمد، شما را از این فاز خارج کرد باید مواظب باشید.

پس متعهد هستید به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. مدت ها باید وقتی مرکزمان جسم شد، منقبض شدیم، باید فضا را باز کنیم، فضا را باز کنیم. هر موقع دیدیم دوباره منقبض شدیم، منبسط بشویم تا این که این قدر منبسط بشویم که دیگر منقبض نشویم. یواش یواش از آنجا به بعد دیگر هی ما فضاگشا، فضاگشا، فضاگشا تا در مرکزمان هیچ چیزی نماند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



خب این جا اجازه بدهید دوباره این دوتا فن بسیار بسیار قوی و پیچیده من ذهنی را خدمت شما دوباره ارائه کنم. گفتم یکی اش این است که ما حواسمان می رود به یکی دیگر و این تله ای است که من ذهنی دارد، فنی است که به عنوان کشتی گیر اجرا می کند و ما همیشه این فن را می خوریم. این سه تا بیت را هر روز ما باید چند بار بخوانیم، وقتی حواسمان رفت به یکی دیگر به خودمان تلقین کنیم، از اشتباه برگردیم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری مدتی بنشین و، بر خود می گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

شما می گوید من کسی را دانشمند و بلندمرتبه، بیت اول، نمی خواهم بکنم، من حواسم به خودم است که منبسط بشوم و شمع عشق و خرد خودم را روشن نگه دارم. می خواهد همسر شما باشد، بچه شما باشد، شما آن تغییری باشید که می خواهید در اطرافتان بدهید، حواستان باید به خودتان باشد، اگر حواستان رفت به یکی دیگر، اشتباه کردید، حتماً دچار درد خواهید شد و کار خراب خواهد شد.

شما مرده یعنی من ذهنی خودتان را رها نکنید بروید مرده یکی دیگر، من ذهنی یکی دیگر را هی رفو بزنید، بیا من تو را درست کنم. او باید خودش، خودش را درست کند، شما نمی توانید من ذهنی یکی دیگر را با زور، با نصیحت درست کنید.

بعد به خودتان تلقین کنید، بیت سوم که ای دیده من، ای چشم من تا حالا برای دیگران گریه کردی، یک مدتی بنشین به حال خودت گریه کن. حال خودت که از همه گریه آورتر است، آسفانگیزتر است. هر کسی به خودش بگوید، به خودش نگاه کند.



شما از این تخت پندار کمال بیابید پایین، اگر می‌گویید من می‌دانم، من بldم، من دست و پا دارم، بدانید که دارید اشتباه می‌کنید، نیست این‌طور. من اصلاً شما را نمی‌شناسم که، من دارم مولانا را به شما دارم می‌گویم، این شخص می‌داند، گوش بدهید. شما اگر فکر می‌کنید می‌دانید، واقعاً نمی‌دانید، هر چقدر هم شدید فکر می‌کنید می‌دانید، نمی‌دانید، من هم نمی‌دانم، هیچ‌کس نمی‌داند.

بنابراین نگوئید من واجد شرایطم دیگران را درست کنم. ما نمی‌توانیم دیگران را درست کنیم، اما می‌توانیم خودمان را درست کنیم، به شرط این‌که این چیزها را گوش بدهیم. تازه خودمان را هم نمی‌توانیم درست کنیم با من ذهنی‌مان، داریم می‌گوییم مبدا چنین اشتباهی بکنید شما! ممکن است تا به حال همین اشتباه را کردید.

اگر شما ده سال است به گنج حضور گوش می‌کنید، احتمالاً، اگر تغییر نکردید، احتمالاً به گنج حضور، به مولانا گوش می‌کنید و مطابق اصول من ذهنی‌تان دارید تغییر می‌کنید. من ذهنی موجود خائنی است، خیانت می‌کند به شما، دروغ می‌گوید، اصلاً براساس دروغ درست شده، یک جسم مجازی است، وجود ندارد اصلاً. یک جسم مجازی را به‌عنوان یک جسم عینی جا می‌زند، دروغ‌هایش را راست حساب می‌کند، همه‌اش دروغ می‌گوید، به شما دروغ می‌گوید. تنها جسم واقعی فضای گشوده‌شده و جنس آلت ماست. گول من ذهنی را نخورید. ما نباید هیچ‌جا خودمان را بزرگ کنیم بگوییم می‌دانیم.

اگر مردم هم اصرار کردند، شما بیابید خودتان را بشوید از این تعارفات بی‌پایه که مردم می‌گویند شما می‌دانید، شما استاد هستید، شما معلم ما هستید. نیست این‌طور! فقط یک معلم است، آن هم با فضاگشایی خود زندگی است. شما به آن مجهز بشوید.

پس بنابراین فهمیدیم که حواس ما نباید برود پیش یکی دیگر، هر لحظه این را بپرسید، من دارم به همسر و شوهرم و خانم را دارم نصیحت می‌کنم؟ دارم درست می‌کنم؟ حتی وقتی انتقاد می‌کنیم، عیب می‌گیریم، این‌ها یعنی چه؟ این‌ها یعنی من می‌دانم. غلط است این، هیچ اثری ندارد این کار، یعنی کار من ذهنی است، کار ایجاد درد است. گوش کنید به حرف‌های مولانا.

و «قرین»:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

این سه بیت هم حفظ کنید، هر روز بخوانید لطفاً. «از قرین»، بدون این‌که ما حرف بزنیم، گوش بدهیم، همین که پهلویش هستیم، دل ما، مرکز ما خو می‌دزدد، حواستان باشد، نگویید من رستم هستم، من پهلوان هستم، نمی‌دانم فلان. این‌ها همه‌اش درواقع ادعاهای من‌ذهنی مجازی است، همین پندار کمال ماست، هیچ‌کس رستم نیست، هر کسی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد.

امروزه علی‌الاصول ما چکار می‌کنیم؟ ما صحنه‌های بد را در تلویزیون نشان می‌دهیم، این‌ها روی بچه‌ها اثر می‌گذارد، روی بزرگ‌ترها اثر می‌گذارد، روی هر کسی که فکر می‌کند که روی او اثر نمی‌گذارد، اثر می‌گذارد و بدترش می‌کند، از جنس من‌ذهنی می‌کند. ما نشان می‌دهیم، بدتر از آن به‌وجود می‌آوریم این‌ها را، این‌ها را که عقل خدا به‌وجود نمی‌آورد که، حماقت ما به‌وجود می‌آورد.

«می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها» یعنی از یک سینه به سینه دیگر، از یک دلی به دل دیگر، از راه پنهان که اصلاً لب‌ها بسته است، هیچ‌چیز نمی‌گوییم، «صلاح و کینه‌ها» یعنی انرژی بد و انرژی خوب. «صلاح» انرژی خوب، انرژی سازنده، عشق، رحمت، لطف. و «کینه» انرژی بد مثل رنجش، حسادت، این چیزها، غصه، درد ارتعاش می‌کند می‌رود به سینه دیگر.

و این نفس ما، من‌ذهنی ما «گرگ درنده‌ست»، مواظب باشید. و وقتی من‌ذهنی خودمان ما را می‌درد، شب نمی‌گذارد بخوابیم، هی فکرهای بد می‌کند، روز نمی‌گذارد آسوده باشیم، مرتب رنجش‌های سی سال پیش را به یاد ما می‌آورد، پس این خائن است، این نفس گرگ درنده‌ست، هر لحظه می‌خواهد ما را بدرد.

چرا این کار را می‌کند؟ برای این‌که به ما حالی کند بابا ول کن من را! نفس نداشته باش، من‌ذهنی نداشته باش، من موقت بودم تا ده دوازده سالگی‌ات، رها کن من بروم دیگر، به خدا زنده شو، حول من نگرد. هر موقع حول این من‌ذهنی می‌گردیم، مثل گرگ ما را گاز می‌گیرد، باز هم ما درس نمی‌گیریم.



شما هر موقع بحث و جدل می‌کنید، می‌خواهید بگویید که من به تو به اصطلاح توفیق دارم، برتر از تو هستم، عقلم بیشتر از توست، بعدش ناراحت نمی‌شوید؟ چه کسی مجبور می‌کند شما را که برتر از دیگران باشید؟ من ذهنی. اگر ما همه‌مان خدایت بودیم، واقعاً می‌خواستیم برتر از همدیگر بشویم؟ نه، می‌خواستیم به هم کمک کنیم، می‌خواستیم عشق بورزیم، لطف کنیم، کمک کنیم.

پس بنابراین دوتا چیز را گفتم، دوتا فن من ذهنی را، قرین و تمرکز روی خود. شما رستم هم باشید، در روز یکی دوبار این فن را روی شما اجرا خواهد کرد من ذهنی. اصلاً نمی‌توانید دربروید، مگر که واقعاً حواستان به خودتان باشد و عادت کرده باشید دائماً فضاگشا باشید، نرم باشید، عادت کرده باشید ناموس را ببینید، وقتی ناموستان می‌آید بالا بفهمید، دردتان می‌آید بالا بفهمید. وقتی از درون من ذهنی می‌گوید من می‌دانم، هر موقع می‌گوید من می‌دانم، آن‌جا بیایید پایین، بگویید نمی‌دانم. بعضی موقع‌ها بلند می‌شویم، مثلاً «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع». از سخن‌گویی مردم یا خودمان ارتفاع می‌گیریم یا ما را تعریف می‌کنند یا می‌زنند تو سرمان، ما بلند می‌شویم یا واکنش نشان می‌دهیم یا خوشمان می‌آید به به! باز هم بگو، چقدر خوب می‌گویید. شما می‌گویید من دانشمندم چقدر خوشم می‌آید، چه دوست خوبی هستید. داری بلند می‌شوی، ارتفاع داری می‌گیری، ارتفاع گرفتنت را باید ببینی، برای این کار باید حاضر باشی، حاضر باشی. اگر حواست به گفتار او باشد، حاضر نمی‌شوی.

و در ضمن بگویم هر کسی از شما تعریف می‌کند قرین بد است، برای این‌که من ذهنی‌اش دارد من ذهنی شما را تحریک می‌کند. نمی‌گویم ما باید تشویق کنیم، من همیشه تشویق می‌کنم، ولی این تشویق اصیل است. تشویق اصیل واقعاً، تحسین اصیل. یعنی چه؟ یعنی تو هم بلدی، تو هم می‌توانی رشد کنی. ما بچه‌هایمان را می‌توانیم تحسین کنیم، تشویق کنیم. مردم دیگر هم می‌توانیم تحسین کنیم، ولی این تحسین با آن تحسین من ذهنی فرق دارد. تحسین اگر اصیل باشد، از جانان بر بیاید، از عشقتان بر می‌آید، اثر هم می‌گذارد.

و همین‌طور که گفتم:

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این هم به آن بگیری که من پیشی نمی‌گیرم به خداوند در صحبت کردن. من الآن من ذهنی دارم، هی تندتند حرف می‌زنم در سبب‌سازی، خاموش می‌کنم، آرام می‌گیرم تا او صحبت کند. قرین اصلی من چه کسی است؟ قرین اصلی من که من از جنس خدا هستم، خود خداست.

پس من اگر به صورت من‌ذهنی تندتند صحبت کنم، یعنی نمی‌گذارم قرینم صحبت کند، پس من آهسته صحبت می‌کنم، ساکت می‌شوم، او صحبت کند. مسابقه نمی‌دهم با خدا. این بیت نشان می‌دهد که در من‌ذهنی ما با خداوند مسابقه گذاشتیم و رفتیم جلو، می‌گوییم من خودم حرف می‌زنم. و با بیت اول غزل هم می‌خواند. می‌گوییم که من دور تو لازم نیست بگردم، من حرف بدم بزنم.

حالا حرف‌های من چیست؟ فعال کردن باورهای پوسیده قدیمی که از کار افتاده، اصلاً کاربرد ندارد. ما چقدر باورهای پوسیده را به خورد مردم می‌دهیم و مجبورشان می‌کنیم این‌ها را شما باید اجرا کنید! برای چه؟ که چه بشود؟ انسان خلاق است، فکر این لحظه را باید این لحظه خلق کند. خب بله، این ایده‌آل است، راست می‌گویید، ولی باید حداقل ما باورهای پوسیده را الآن فعال نکنیم که هیچ کاربرد ندارد. رسیدیم دوباره به غزل، این سه بیت را دوباره تکرار می‌کنم:

چرخ فلک با همه کار و کیا
گردِ خدا گردد چون آسیا

گردِ چنین کعبه کن ای جان، طواف
گردِ چنین مایده گرد ای گدا

بر مثلِ گوی، به میدانش گرد
چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی
مایده: مائده، خوان، سفره

من فکر کنم همه معانی را شما دیگر می‌دانید. یعنی هرچه که در کائنات هست با همه بزرگی و عظمت و دقت، گردِ یک محوری می‌گردد که اسمش را می‌گذاریم خدا یا زندگی، مانند آسیا که گفتیم آسیا گردش می‌کند و منظورش را نمی‌فهمد. شما هم با منظوره‌های من‌ذهنی نمی‌چرخید. منظور این است که شما از ذهنتان منظور بیرون نیاورید که به این علت من دور خدا می‌چرخم. علت ندارد، هیچ علتی ندارد که ما دور خدا می‌چرخیم.

نگویید من دور خدا می‌گردم برای این‌که خوشبخت بشوم، بله، پول بدهد به من، نه! شما باید دور او بگردید، هیچ چاره‌ای ندارید، این حالت طبیعی ماست.



بعد گفت که حالا که همه می‌گردند مثل آسیا، تو هم به‌عنوان امتداد خدا، دور چنین کعبه بگرد. پس آن همانیدگی‌ها کعبه نیستند، تا حالا آن‌ها را پرستش کردی، دور آن‌ها گشتی و اگر این کار را می‌کنی، گدا هستی. فضا را باز کن، گردِ چنین سفره‌ای بگرد، سفره آسمانی.

من ذهنی گفت من بلام، شما گفتید نه، تو بلد نیستی، من باید مثل گوی در میدانِ زندگی با چوگان او بگردم. چرا؟ برای این‌که با فضاگشایی سَرم خوش شده، شادم، مستم و دست و پای زندگی را انداختم دور. دست و پای زندگی را گرفتم. دست و پای من ذهنی را انداختم دور.

آهان، ببینید اگر درست خواندیم، بیت بعدی دوباره تکمیل‌کننده، یعنی انتظار داری بیت بعدی این باشد، یک ذره فکر کنید، بیت بعدی چه چیزی باید باشد؟ بیت بعدی ممکن است این باشد ما فکر می‌کنیم، آقا ما اسب و رُخ داریم، ما خودمان شطرنج‌باز هستیم، من با سبب‌سازی می‌توانم کارهایم را حل کنم، لازم نیست دور خدا بگردم. یک عده‌ای این را می‌گویند دیگر. یعنی یک صفحه شطرنج هست، من اسب دارم، رُخ دارم، من شطرنج‌باز هستم به‌عنوان من ذهنی، لازم نیست دور خدا بگردم. ببینید این را دارد می‌گوید:

اسب و رُخِ راست بر این شَه طواف گرچه بر این نَطع روی جا به جا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

نَطع: سفره و فرش چرمین، در این‌جا منظور صفحه شطرنج است.

دیدید که صفحه شطرنج، ما از این مکان به آن مکان می‌رویم. در ذهن هم از این مکان به آن مکان می‌رویم. ولی شما به‌عنوان من ذهنی می‌گویید که من سوار اسبم می‌شوم با رُخ می‌زنم، من بلام، من لازم نیست دور خدا بگردم. می‌گوید ولو این‌که تو به‌عنوان من ذهنی اسب داری، رُخ داری، در این صفحه شطرنج زندگی جابه‌جا می‌روی، باز هم دور او می‌گردی.

«اسب رُخِ راست» یعنی اسب رُخِ راست را هست «بر این شَه»، مثل صفحه شطرنج. هر کسی شطرنج بازی می‌کند حواسش به شاه هست، نباید به شاهش آسیب بخورد، برحسب شاه دارد بازی می‌کند.

می‌گوید ولو این‌که تو می‌گویی من شطرنج‌باز هستم، اسبم را می‌توانم حرکت بدهم، رُخ را حرکت بدهم، باز هم حول شاه یعنی خداوند می‌گردی. گرچه در صفحه شطرنج زندگی تو ذهن از این مکان ذهنی به آن مکان ذهنی می‌گردد. می‌گویی من می‌آیم این‌جا، بعد هم می‌روم آن‌جا، بعد کوشش می‌کنم با فکرم می‌روم این‌جا. می‌گوید همه‌اش باید دور او بگردی، در این‌جا جابه‌جا می‌روی، وضعیت‌ها را عوض می‌کنی، ولی بدان که همیشه دور او می‌گردد.

اسب و رُختِ راست بر این شَه طواف گرچه بر این نَطع رَوی جا به جا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

نَطع: سفره و فرش چرمین، در این جا منظور صفحه شطرنج است.

این‌ها را با این شکل‌ها آورده‌ایم ما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این شخص می‌گوید من اسب و رُخ دارم و به شاه خداوند نمی‌گردم. ولی این باید بداند که باز هم دور او می‌گردد، منتها وقتی شما هشیارانه طبق این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دور او نمی‌گردید، دچار «رَبِّبُ الْمَنُون» خواهید شد، یک جایی ریزش خواهی کرد. توجه می‌کنید؟

اصلاً ما خلق شدیم پس از ده دوازده‌سالگی من‌ذهنی را بگذاریم کنار، برحسب این فضای گشوده‌شده و زنده شدن به او حرکت کنیم. می‌گوید ولو این‌که شما با من‌ذهنی می‌روید جلو [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و موفق هم می‌شوی، باز هم دور او می‌چرخ، او دارد تو را اداره می‌کند، منتها تو راهی می‌روی که به مسئله بربخوری. توجه می‌کنید؟ این مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی را در این جا ببینید که اگر دور او نمی‌گردی، اگر دور او بگردی خلاق، شادی بی‌سبب، پذیرش، بی‌مسئله خواهی بود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. ولی دور او نمی‌گردی هشیارانه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، باز هم دور او می‌گردی، منتها متوجه نیستی فکر می‌کنی خودت بلدی. ایجاد مانع، مسئله و دشمن و کارافزایی خواهی کرد. درست است؟

خب این بیت را خواندیم؟ اگر درست خواندیم، خوب تحلیل کردیم، بیت بعدی را می‌توانیم حدس بزنیم. شما حتماً حدس زدید. شما می‌توانید بگویید که، بعضی‌ها بگویند نمی‌توانم، من اسیر شده‌ام تو ذهن، «اسب» بر من مسلط است، «رُخ» مسلط است، من همانندگی دارم، همانندگی‌ها من را ول نمی‌کنند، بی‌اختیار دور او می‌چرخم. الان می‌گوید نه، انگشتر شاهی را به انگشت تو کرده، تو می‌توانی.

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

خاتم شاهیت در انگشت کرد
تا که شوی حاکم و فرمانروا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



این طوری من غزل را می‌روم شما می‌بینید که وقتی که یک ذره دقت می‌کنیم می‌توانیم حدس بزنیم مولانا می‌خواهد چه بگوید.

واضح است که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک عده‌ای بگویند که خب آقا ما اصلاً نمی‌دانیم چه‌جوری شطرنج بازی می‌کنیم، ما عادت کردیم، تو ذهن گیر افتاده‌ایم، همانندگی‌ها به ما مسلط هستند، در مرکز ما هستند، حرص نمی‌گذارد، شهوت چیزها نمی‌گذارد، اصلاً من حسود هستم، دردهایی مثل رنجش و کینه در دل دارم، چکار کنم؟ نمی‌توانم! جواب می‌دهد، می‌داند شما این حرف را می‌زنید.

خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمانروا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

انگشت پادشاهی تو را خداوند به انگشت کرده تا حاکم و فرمانروای تمام چیزهایی بشوی که ذهنت نشان می‌دهند. هر چیزی که در جهان است تو از آن بالاتر هستی که ذهنت نشان می‌دهد. پس شما نمی‌توانی بگویی که، این حالت را تجسم کنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بگویی که حالا من که اختیار ندارم، این نقطه‌چین‌ها اختیار من را به دست گرفته‌اند. نه، تو فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و او را بیاور به مرکزت، خواهی دید که حاکم و فرمانروا هستی.

اگر پول تو را اسیر کرده بود، یک‌دفعه می‌بینید که اصلاً ضرورتی ندارد. آن شعر را می‌خوانی «بی‌ضرورت گر خوری»، بله، «مجرم شوی». مفتی ضرورت تو هستی. «گفت: مُفَتِّیِ ضرورت هم تویی».

شما شاه همه چیزهایی هستید که ذهنتان به شما نشان می‌دهد و ممکن است فعلاً در مرکز شما باشند. نباید بگویی که بابا این‌ها که من را اسیر کردند، من اسیر پولم هستم، اسیر همسرم هستم، اسیر بچه‌ام هستم، اسیر هیکلم هستم، اسیر غذا هستم، من حرص غذا می‌زنم. نه، خاتم پادشاهی تو را بر تمام این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد خداوند به انگشت کرده، تو حاکم و فرمانروا می‌شوی، منتها باید مرکزت را عدم کنی، باید فضا را باز کنی، من‌ذهنی حاکم و فرمانروا نیست، من‌ذهنی از طریق همانندگی‌ها شما را می‌خواهد به نابودی بکشد.

خب این هم خواندیم، حالا رویش ما، یک ذره هم بزرگ کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شما فکر کردید که بعدش مولانا چه می‌خواهد بگوید؟



خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمانروا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

ممکن است این سؤال پیش بیاید برای چه من گردِ خدا بگردم؟ برای چه به گردِ دل بگردم؟ حالا خاتم شاهی هم در انگشتم باشد، حاکم و فرمانروا هستم، من چرا حولِ چیزها نگردم حولِ خدا بگردم؟ جواب می‌دهد به شما، البته این مربوط به آن آیه‌ای است که مربوط به آن بیت است.

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ۖ قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ ۗ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»

«و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم، گفتند: آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خون‌ها بریزد، و حال آنکه ما به ستایش تو تسبیح می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم؟ گفت: من آن دانم که شما نمی‌دانید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۰)

«و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم»، خلیفه همین انسانی است که مرکزش عدم شده و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده. «گفتند: آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خون‌ها بریزد؟» یعنی من ذهنی داشته باشد هم خودش را خراب کند، هم دیگران را به نابودی بکشاند؟ «و حال آنکه ما به ستایش تو تسبیح می‌گوییم» فرشتگان گفتند. این آدم که می‌رود من ذهنی می‌سازد، ما داریم تسبیح تو را می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم. «گفت: من آن دانم که شما نمی‌دانید.»

پس بنابراین فقط خداوند می‌داند که ما می‌توانیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، ما هم به‌عنوان من ذهنی نمی‌دانیم، پس شما فضا را باز کنید تا شما هم بدانید. درست است؟

بیت بعدی این است که اگر درست خوانده‌ایم آن بیت را، باید حدس زده باشیم:

هر که به گردِ دل، آرد طواف جان جهانی شود و دلربا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



الآن یک دلیلی می‌دهد. هر کسی که فعلاً من‌ذهنی دارد، فضا را باز کند به گردِ دل یا به گردِ خدا بچرخد، از جنس آن نه‌جسمی می‌شود که اسمش جانِ جهان است. یعنی تبدیل به خدا می‌شود. جانِ جهان خداست، زندگی است. تبدیل به زندگی می‌شود و دل‌ها را جذب می‌شود و خودش هم جذب دل‌ها می‌شود. دل‌ها یعنی دل‌ها را می‌رباید.

شما می‌گویید که چه بشود من خاتم شاهی به دستم کرده، من حاکم و فرمانروای همهٔ همانیدگی‌ها هستم و باید به گردِ او بگردم؟ می‌گوید اگر به گردِ او بگردی، تبدیل به زندگی می‌شوی، تبدیل به خدا می‌شوی و دل‌ها می‌شوی. دل‌ها می‌شوی یعنی چه؟ دل‌های آدم‌ها را و همه‌چیز را جذب می‌کنی. در ضمن به‌عنوان دل جذب دل‌های بیدار می‌شوی. پس این هم امتداد بیت قبلی بود:

خاتم شاهی در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمانروا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

حاکم و فرمانروا بشوم که چه بشود؟ برای این‌که از جنس او بشوی، دل‌ها بشوی، زیبا بشوی، الآن زشت هستی به‌صورت من‌ذهنی. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌طوری نمایی، این دل‌ها را دفع می‌کند، این زشتی می‌آفریند. پس هر کسی که به گردِ دل یعنی این فضای گشوده‌شده طواف بکند، می‌شود جانی که همهٔ جهان را زنده نگه داشته.

«جانِ جهانی» جانِ همه‌چیز از این است، یعنی خدا و یک چنین باشنده‌ای دل‌ها است. شما می‌گردید دل مردم را جذب می‌کنید، چرا؟ از جنس آن زندگی هستید که در همه هست نه از جنس من‌ذهنی. پس یک کسی می‌تواند از این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فوراً دل‌ها بشود.

خب دل‌ها بشود چه می‌شود؟ حدس بزنید. اگر از جنس خدا بشود، از جنس عشق بشود، با او یکی بشود، از جنس زندگی بشود که در همه هست و دل مردم را جذب کند، خودش هم جذب بشود، چه‌جوری می‌شود؟ بیت بعدی می‌گوید که الآن ببینیم، خواهید دید:

همره پروانه شود دل‌شده گردد بر گردِ سرِ شمع‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

شبیهِ پروانه می‌شود که عاشق شده، دل دلش شده، دلش رفته. چطور پروانه دنبال دور شمع می‌گردد، ما هم همراه پروانه می‌شویم. اول پر و بال من ذهنی را می‌سوزانیم بعد تبدیل می‌شویم به عشق، عاشق می‌شویم بعد گرد سر شمع‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی، این‌ها می‌گردیم.

پس اگر شما دور و بر این‌جور شمع‌ها می‌گردید، شمع‌های عشق، حتماً «جان جهانی» شده‌اید و «دلربا» شده‌اید. شما اگر دلتان جذب مولانا می‌شود و دلتان انسان‌ها را جذب می‌کند، برای این که به گرد شمع بزرگان می‌گردید یا گرد شمع خود زندگی می‌گردید، مطمئن باشید که بیت قبلی انجام شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

هر که به گرد دل، آرد طواف

جان جهانی شود و دلربا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

حالا که دلربا شدید، مثل پروانه می‌شوید. «دل‌شده» یعنی دیگر دست خودتان نیست، عاشق شدید، زندگی آمده دلتان، از جنس مولانا شدید، مجبورید دور مولانا بگردید، دور آن جنس بگردید. این حالت رفت دیگر [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

همره پروانه شود دل‌شده

گردد بر گرد سر شمع‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این نیست، این من‌ذهنی است. این است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دلتان عاشق می‌شود، می‌رود از آن جنس می‌شود و به گرد سر شمع‌های عشق می‌گردید.

خب اگر این بیت هم درست فهمیدیم، بیت بعد هم باید حدس بزنیم که اگر انسانی نور بیندازد، حتماً دور خلأ می‌گردد، دور فلک می‌گردد، دور خدا می‌گردد، که بعدی همین است. بعدی می‌گوید یک ستاره اختری اگر نور می‌دهد که شما هستید، حتماً گرد فلکی می‌گردد. نه آن بیت بعدی است.

ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی‌ست

میل، سوی جنس بُود جنس را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

این بیت می‌گوید «ز آنکه تنش خاکی و دل، آتشی‌ست»، این بیت دلیل بر بیت قبل است.

همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمع‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

برای این‌که تنش یا حتی من‌ذهنی‌اش خاکی است، اما مرکزش از عشق است، آتشی است و چون مرکزش از جنس عشق است، از جنس خدا است، پس جنس به‌سوی جنس می‌رود، «جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان»، این قانون جذب است.

مرکز ما از جنس زندگی شد، عدم شد، تن ما هم اگر من‌ذهنی ما ذوب شد که رفت، حالا فقط این تن ما مانده، جسم ما مانده یا اگر حتی من‌ذهنی داریم باز هم، من‌ذهنی هم داریم، ولی می‌توانیم فضا باز کنیم، مرکزمان عدم بشود. و الآن می‌دانیم که اگر من‌ذهنی باقی مانده آن خاکی است، ولی فضای باز شده از جنس عشق است و آن فضای باز شده در مرکز، جنس من را تعیین می‌کند و جنس سوی جنس می‌رود. این جنس از جنس مولانا است، پس عشق خواندن اشعار مولانا و عمل کردن به آن را دارد.

خب دیگر، این تن، خاکی است [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، ولی دل از جنس آتش است [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). فضا را باز کردیم، ما می‌دانیم هنوز من‌ذهنی داریم، تمنان خاکی است ولی دلمان از جنس آتش است، عشق است و مرکز ما هرچه باشد از آن جنس هستیم، میل سوی جنس می‌رود. هان، این است که:

گرد فلک گردد هر اختری ز آنکه بود جنس صفا باصفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

پس بنابراین می‌گوید هر ستاره‌ای، هر اختری دور فلکی می‌گردد، پس شما هم که اختر شده‌اید، الآن نور انداختید چون مرکزتان روشن شد، دور چه می‌گردید؟ دور جسم می‌گردید یا دور خلأ می‌گردید؟ دور خلأ می‌گردید، گرد فلک، آسمان. آسمان باز شده، گرد این می‌گردید به‌عنوان یک اختر، این اختر ممکن است خورشید بشود که پایین می‌گوید می‌شود. که پایین می‌گوید «خسرو تبریز، شه‌م شمس دین» یعنی شاه من شمس دین، شمس یعنی خورشید دیگر، از درونم بالا آمد و من دیگر حرف نمی‌زنم به‌عنوان ذهن، او حرف بزند؛ بیت آخر است.

گرد فلک گردد هر اختری ز آنکه بود جنس صفا باصفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



می‌گوید جنس صفا همیشه باصفا است، یا صفا را می‌توانستیم جدا کنیم، «بُود جنسِ صفا با صفا». هر دو یکی است فرقی نمی‌کند.

جنسِ صفا که مرکز ما است باصفا است، بنابراین ما که اختر هستیم الآن یک خرده نور می‌اندازیم، برای این که حالا فضا زیاد باز نشده، حتماً دور خلأ می‌گردیم. پس دیگر از این حالت خارج شدیم. درست است؟

خب این‌ها را همه گفته، این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]:

گرد فلک گردد هر اختری ز آنکه بُود جنسِ صفا باصفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

این تمثیل است یعنی هر ستاره‌ای که نور دارد به گردِ فلکی می‌گردد، ما هم که یک خرده نور داریم اطراف یک فضای خالی می‌گردیم. و اگر این بیت را درست خواندیم، حدس می‌زنیم بیت بعدی چه بشود؛ آورد دیگر روی انسان.

گرد فنا گردد جان فقیر بر مَثَلِ آهن و آهن‌ربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

اگر مرکز کسی باز شده، فضا باز شده، جانش فقیر شده، «جانِ فقیر» یعنی چه؟ این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جانِ فقیر است؟ نه، این همان‌دگی دارد. این جانِ فقیر است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. مرکز عدم شده، فضا باز شده، اگر هیچ همان‌دگی‌ای به مرکز شما نمی‌آید، شما می‌توانید بگویید جانِ من جانِ فقیر است. جانِ فقیر یعنی هیچ همان‌دگی ندارد، هیچ چیز ذهنی به مرکزش نمی‌آید و یک چنین جانی مانند آهن که دور آهن‌ربا می‌گردد، گرد فنا می‌گردد، گرد هیچ می‌گردد.

اولش که ما شروع می‌کنیم به ضعیف کردن من‌ذهنی، گردِ فنا می‌گردیم این معنی را می‌گوید که می‌خواهد فنا بشود. وقتی جان فقیر می‌شود در این لحظه، هی می‌خواهد فقیرتر بشود، هی می‌خواهد فقیرتر بشود. فقیرتر بشود یعنی چه؟ یعنی شما بنشینید بگویید من هیچ چیزی ندارم ولو این که میلیاردها دلار پول دارید. هیچ چیز ندارم چون با هیچ چیز همان‌دگی نیستم. فرق دارد این که آدم پول داشته باشد، با آن همان‌دگی باشد و پول داشته باشد، همان‌دگی نشود. ممکن است پول داشته باشد، جانش فقیر باشد.



«گِردِ فنا گردد جانِ فقیر»، این جان فقیر است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شما از خودتان سؤال کنید آیا جان من فقیر است؟ من گرد فنا می‌گردم یا گرد همانندگی‌ها می‌گردم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]؟ جواب بدهید به خودتان. آیا بر مثل آهن و آهن‌ربا جانان فقیر است، گرد خدا می‌گردد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یا نه گرد همانندگی می‌گردد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]؟ جواب بدهید. مولانا می‌گوید باید جانان فقیر باشد. اگر جانان چیزی داشته باشد، در این صورت شما در سبب‌سازی ذهن هستید. ابیات بعدی همین را می‌گویند.

اگر به اصطلاح ما درست حدس زده باشیم، در واقع شما چه فکر می‌کنید؟ بعد از این چه بی‌تی می‌خواهد باشد؟

گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن‌ربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

مولانا دلیل می‌آورد که

ز آنکه وجود است فنا پیش او شسته نظر از حَوْل و از خطا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

حَوْل: لوجی و دوبین بودن

برای این‌که حس وجود در ذهن پیش این شخص که فضای درونش باز شده فنا است. وجود ذهنی معنی ندارد، ناموس معنی ندارد، پندار کمال معنی ندارد، من‌ذهنی معنی ندارد، زمان مجازی معنی ندارد، مقاومت معنی ندارد، قضاوت معنی ندارد. توجه می‌کنید؟ هیچ اصراری ندارد یکی دیگر را عوض کند، مرکزش عدم است. «ز آنکه وجود است فنا پیش او»، نظرش را، دیدش را شسته از دوبینی و از خطا دیدن.

اگر در مرکز ما جسم باشد، عینک جسم داشته، باشیم حتماً خطا می‌بینیم و در دویی هستیم، در دویی ذهن. آن موقع ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم، یک خدا هم منعکس می‌کنیم که آن خدا هم ذهنی است، من مجازی و خدای مجازی. انسان به‌عنوان من‌ذهنی برای خودش خدا خلق کرده، درواقع مخلوق خودمان را ما می‌پرستیم، خدای واقعی را نمی‌پرستیم. توی این غزل می‌گوید تو باید واقعاً دور خدا بگردی و این موقعی است که وجود مجازی تو فنا بشود.

«ز آنکه وجود است فنا پیش او»، یعنی پیش آن شخص حس وجود در ذهن بی‌ارزش است و دید شسته شده. چه‌جوری شسته شده؟ در این‌جا می‌بینید هر لحظه یک نقطه‌چین می‌آمد عینکش می‌شد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در

این‌جا دائماً عینکش عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



پس بنابراین، این‌جا که دوپین بود [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، این‌جا دیگر نیست [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]. حالا، باز هم می‌توانیم حدس بزنیم چه می‌گوید. می‌خواهد بگوید که اگر تو هشیاری جسمی را ادامه بدهی، به هیچ‌جا نخواهی رسید. تمثیلش هم خیلی ساده است. می‌گوید:

مست همی‌کرد وضو از کُمیز کز حَدَّثَم باز رهان رَبَّنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کُمیز: ادرار، سرگین
حَدَّث: ادرار، سرگین

یک کسی ادرار می‌کرد به کاسه، از آن وضو می‌گرفت، درعین‌حال که وضو می‌گرفت و دعا می‌کرد می‌گفت خدایا ما را از این کثافت نجات بده. خب این می‌شود؟!

مست همی‌کرد وضو از کُمیز کز حَدَّثَم باز رهان رَبَّنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کُمیز: ادرار، سرگین
حَدَّث: ادرار، سرگین

یعنی چه؟ یعنی انسان من‌ذهنی درست کرده، در سبب‌سازی هر لحظه یا این لحظه، خودش را می‌شوید یا وضو می‌گیرد از هشیاری جسمی. با هشیاری جسمی، با سبب‌سازی به خداوند می‌گوید که خدایا من را از این «حَدَّث» یعنی هشیاری جسمی، از دردهایم باز رهان.

خب خداوند چه‌جوری باز برهاند؟! تو لحظه‌به‌لحظه خودت را به حَدَّث یعنی همان ادرار، آلوده می‌کنی. لحظه‌به‌لحظه وضو می‌کنی از ادرار، نجس می‌کنی، بعد خدایا من را برهان. درعین‌حال که دوباره چکار می‌کنی؟ آلوده می‌کنی. دوباره خدایا برهان. کدام خدا برهاند؟ به کدام خدا می‌گویی من را از این «کُمیز»؟ کُمیز یعنی ادرار می‌دانی که، حَدَّث یعنی ادرار، باز هم سرگین؛ یعنی آلودگی همانیدگی‌ها و دردها.

پس در این حالت [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] که ما مشغول سبب‌سازی در ذهن هستیم و هر لحظه ذهنمان را می‌آوریم عینک می‌کنیم، هشیاری جسمی داریم، درد ایجاد می‌کنیم، با هشیاری درد و همانیدگی‌ها درحالی‌که از همانیدگی‌ها برکت می‌گیریم، انرژی می‌گیریم، شیره می‌گیریم، وضو می‌گیریم با هشیاری جسمی خودمان را می‌شوئیم، پاک می‌کنیم، به‌نظر خودمان بعضی باورها را عمل می‌کنیم، بعضی الگوهای عملی را با ذهنمان به اجرا می‌رسانیم، فکر می‌کنیم داریم خودمان را تمیز می‌کنیم.

خداوند می‌گوید اگر می‌خواهی با آبی که من می‌فرستم،

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

خب این بیت را خوب رویش توجه کردید، حدس می‌زنید بیت بعدی؟ بیت بعدی جواب خدا است دیگر!

گفت: نَخُسْتین تو حَدَث را بدان
کُزْمَز و مقلوب نباید دعا
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کُزْمَز: کج و ناراست
 مقلوب: وارونه و واژگون

یعنی خداوند به او گفت که اول تو حَدَث و آلودگی را بشناس چیست. «کُزْمَز» یعنی خیلی کُز، کُز و ناراست. «مُز» تأکید بر کُز است. «مُز» معنی خاصی ندارد. این جور ترکیبات در فارسی هست، کُزْمَز. کُزْمَز یعنی خیلی کُز.

مقلوب یعنی برعکس. «نبايد دعا»، دعا نباید مقلوب باشد. نمی‌شود شما مثلاً نفرین کنی، در عین حال از خدا بخواهی که شما را سلامت بدارد. ما چکار می‌کنیم؟ ما در من ذهنی نفرین می‌کنیم، خدایا فلانی را ذلیل کن. مرکز ما نفرین است، آلوده به نفرین است. اول این نفرین چه کسی را می‌گیرد؟ ما خودمان را. ما نقشه می‌کشیم برای دیگران. خب مرکز ما آلوده است، کُمیز است. بعد می‌گوییم ما را از آلودگی نجات بده خدایا!

می‌گوید اول تو بدان حَدَث چیست، آلودگی چیست، ادرار چیست که با آن وضو نگیری. تو فرق بین ادرار و آبی که از طرف زندگی می‌آید باید وضو بگیری با آن، وضو بگیری بشویی دیگر. بشویی یعنی چه؟ «دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید»، در این لحظه از همانندگی مرکزت را می‌شویی، این وضو است. در مرکزت همانندگی نیست، چه کسی است؟ خدا است. دعا کن. دعا یعنی خواستن.

مقلوب یعنی برعکس، وارونه. اگر مرکز ما آلوده هست، مرکز ما، ما را به سوی نابودی می‌برد لحظه‌به‌لحظه، اگر با زبانمان می‌گوییم خدایا ما را نجات بده، درحالی‌که مرکز ما دارد تخریب می‌کند، خدا می‌کند این کار را؟ نه،



برای همین می‌گوید نَحْسْتین تو این‌جا را درست کن، مرکزت را درست کن، «تو حَدِّثْ را بدان»، بدان یعنی بشناس.

دعای انسان نباید برعکس باشد. شما می‌گویید خدایا من را سلامت کن، این‌جا [اشاره دست به مرکز] هم باید سلامتی را بطلبد. نمی‌شود انسان در این‌جا به اصطلاح مرض را بخواهد، به زبان سلامتی بخواهد. این را می‌گویند منافق. ما همه‌مان همین‌طور هستیم تقریباً. همه‌مان من‌ذهنی داریم، دچار قرین می‌شویم، حواسمان به دیگران است، ایراد می‌گیریم، انتقاد می‌کنیم، هر دردی را ایجاد می‌کنیم، می‌گوییم خدایا ما را سلامت بدار! خدایا جامعه ما را سلامت بدار! دعا کژمژ است و برعکس است. برعکس است. برعکس می‌دانید یعنی چه دیگر؟ یعنی به زبان می‌گوییم سلامت بکن، از خدا می‌خواهیم ما را مریض بکن. چون مرکز ما است که اصل است. درست است؟ امیدوارم این دو بیت که تقریباً پایان غزل است مشخص شده باشد که نتیجه این است که فرصت دادیم به من‌ذهنی تا بداند. من‌ذهنی نمی‌تواند دور خدا بگردد. اگر گفت بگذار من تو را دور خدا بگردانم، بگو تو بلد نیستی، من نمی‌خواهم تو باشی اصلاً. حرف نزن. فضا را باز کن. تن به ستیزه نده، مقاومت نده، قضاوت نده.

نمی‌شود مرکز ما مثلاً منقبض بشود، که گفت از این انقباض میوه بد می‌آید. این را با مردم شریک نشو. مرکز منقبض، شما را به نابودی می‌کشاند. زبان مهم نیست. اصلاً در واقع از نظر عرفانی بدترین راه ارتباط همین زبان است. زبان خیلی ضعیف است در ارتباطات. ارتعاش مرکز ما است که مهم است.

نمی‌شود دعای ما مقلوب باشد، یعنی مرکز ما منقبض باشد. شما نگاه کنید مرکز شما نگران است، مضطرب است، کینه دارد، انتقام‌جو است، آرزو دارد دیگران خوب زندگی نکنند، بدبخت بشوند، کُن فیکون بشوند. این آرزوها را ما درباره دیگران داریم. برای همین نمی‌گذاریم زندگی کنند.

در عین حال که همچون مرکزی داریم، به زبان دعا کنیم، دارد این را می‌گوید، که خدایا کار ما را درست کن، ما را خوشبخت کن. نمی‌شود شما زن و شوهر مرکز آلوده داشته باشید، منقبض داشته باشید، دشمن‌پروری کنید در این‌جا، دشمن‌کام باشید، در عین حال بگویید می‌خواهیم این‌جا مثلاً عشق به وجود بیاید، همسر من را دوست داشته باشد، من را دوست داشته باشند، محیط محیط عشق باشد، نمی‌شود. نمی‌شود دوتا من‌ذهنی عشق به وجود بیاورند.

گفت باید دور، در غزل گفت دور شمع بگردیم. زن و شوهر می‌توانند دور شمع روشن خودشان بگردند، شمع خدا بگردند، آن موقع عشق به وجود می‌آید. وقتی زن و شوهر هر دو با ادرار وضو می‌کنند و دعا می‌کنند و هر

لحظه این کار را می‌کنند، آلوده می‌کنند، خداوند می‌گوید اول تو ببین اصلاً حدّث چیست، با دل آلوده داری دعا می‌کنی! این را من تأکید می‌کنم که شما بدانید مولانا چه می‌گوید.

خب، حالا دیگر این را هم که خواندیم، درست است؟ ما فهمیدیم که این مرکز انباشته [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، پُر از همانیدگی، با ادرار وضو می‌کند و دعا می‌کند، نماز می‌خواند و دعایش مستجاب نمی‌شود. پس بعدی می‌گوید:

ز آنکه کلید است، چو کژ شد کلید

وا شدن قفل، نیابی عطا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

می‌گوید این دعای تو مثل کلید است. وقتی کلید «کژ» باشد، این قفل من‌ذهنی تو را باز نمی‌کند.

ز آنکه کلید است، چو کژ شد کلید

وا شدن قفل، نیابی عطا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

خداوند وا شدن قفل من‌ذهنی را به تو عطا نمی‌کند، برای این‌که دعای تو مقلوب است، کژمژ است. پس ببینید چقدر مهم است که دل ما آن چیزی که ما می‌خواهیم بخواهد. دل ما بخواهد نه زبان ما.

دل ما نباید آلوده باشد. کی آلوده است؟ وقتی پُر از همانیدگی است، وقتی پر از درد است. برای همین عرض می‌کنم که شما هر دردی دارید به‌خاطر خودتان باید بیندازید، به‌خاطر این‌که دُور خدا بگردید بیندازید. امروز مولانا می‌گوید شما اصلاً نباید دنبال دلیل بگردید که من چرا دنبال این باشم که گرد خدا بگردم. بله؟

آن‌جا که می‌گفت من اسب دارم، رخ دارم، گفت اسب و رخت هم بی‌اطلاع، با این شکل [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، اگر فکر می‌کنی دور خودت می‌گردی، هنوز دور او می‌گردی، منتها به‌علاوه «رَبِّبُ الْمَنُون»، حوادث بد.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تند: از مصدر تنیدن، در این‌جا یعنی می‌گراید.

می‌گوید زندگی، خداوند، از خودش که زندگی است و از ما که خودش هستیم، مردگی را بیرون می‌کند. دائماً این من‌ذهنی می‌خواهد خودکشی کند، همه‌چیزش را خراب کند.



شما به‌عنوان من‌ذهنی، اسب و رخ را بازی نکنید، دارید خراب می‌کنید. هر موقع با من‌ذهنی ما می‌خواهیم درست کنیم، داریم خراب می‌کنیم. این طوری من یاد می‌گیرم از مولانا. به‌نظر ما می‌آید که داریم درست می‌کنیم، داریم خراب می‌کنیم.

شما ممکن است آرزو داشته باشید، خودتان را بکشید، کار کنید با همسرتان رابطه خوبی به‌وجود بیاورید، نمی‌توانید! برای این‌که اسب و رختان را در این صفحه شطرنج حول شاه نمی‌گردانید، حول من‌ذهنی می‌چرخانید.

ما نمی‌توانیم اوضاع را تنظیم کنیم با من‌ذهنی. شما نمی‌توانید بگویید من این با کتاب خواندن و این‌ها این‌قدر تنظیم می‌کنم که هیچ اشتباهی نکنم، با همسرم رابطه عالی برقرار کنم، نمی‌توانید! نمی‌شود! مگر این‌که این غزل را بخوانید.

گفت هر کسی دور دل بگردد، جان جهانی می‌شود دل‌ریا، و در این صورت گرد سر شمع‌ها می‌گردد، گرد عشق می‌گردد. هر آخری دور فلک می‌گردد، دور خدا می‌گردد جان فقیر. شما باید جان فقیر بشوید. با جان غیرفقیر نمی‌توانید رابطه برقرار کنید، هر کاری بکنید نمی‌شود، برای این‌که این من‌ذهنی درست است که عقل دارد، ولی حول نابودی می‌چرخد، می‌خواهد خودش را و همه چیزش را خراب کند.

کما این‌که می‌بینید دسته‌جمعی همه ما انسان‌ها در جهان هم خیلی قوانین داریم، خیلی عقل داریم، ولی دائماً ستیزه می‌کنیم، جنگ می‌کنیم. هر چه هم تکنولوژی جلوتر می‌رود ما این را بیشتر در جهت تخریب به‌کار می‌بریم. بمب می‌سازیم، نمی‌دانم هواپیما می‌سازیم برای بمباران کردن، برای تهدید کردن، برای بیشتر کردن حرص، طمع از چیزها، برای بزرگ کردن من‌ذهنی، تخریب می‌کنیم. ما از تکنولوژی هم که زندگی به ما داده استفاده کنیم در راه عشق، در راه تخریب استفاده می‌کنیم، برای این‌که با من‌ذهنی عمل می‌کنیم.

یادتان باشد این بیت، همیشه بخوانید. «چون ز زنده مرده بیرون می‌کند»، «نفس زنده» و فعال، حول مرگی می‌تند، حول تخریب می‌تند.

پس کلید اگر کز باشد، قفل من‌ذهنی را باز نمی‌کند، فهمیدیم. پس از همه این‌ها مولانا انتظار دارد که همه ما خاموش کنیم ذهن را و از این قبر من‌ذهنی بلند شویم و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم.

خامش کردم، همگان برجهید

قامت چون سرو بتم زد صلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



بُتَم یعنی خداوند، همین که دورش می‌گشتم. پس از این غزل که این‌قدر واقعاً عالی بود این غزل و شما هم ان‌شاءالله خوب تأمل کردید، الآن سروِ عالی خداوند، بُت ما، آن که ما می‌پرستیم، خداوند که قد بی‌نهایت دارد، از جنس ابدیت است، همهٔ انسان‌ها را دعوت کرد به این‌که شما من‌ذهنی را بیندازید دور و من در شما زنده بشوم به شما و به خودم، قامت بی‌نهایت است، شبیه سرو است.

«خامش کردم»، یعنی همه خاموش کنیم ذهن‌ها را و همه مرده بودیم در ذهن، برجیم زنده بشویم و به قد سرو بی‌نهایت خداوند، برای این‌که او از همهٔ انسان‌ها فارغ از دین و نمی‌دانم مذهب و نژاد و مکان جغرافیایی، دعوت کرد که بلند شوید به من زنده بشوید. آیا این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شنید؟ بعید می‌دانم من‌ذهنی بشنود، ولی کسی که فضا را گشاده می‌کرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شنید. شنیدید شما، همه‌تان شنیدید که خداوند در این لحظه، پس از این تأمل و به اصطلاح این توضیحات می‌خواهد شما از من‌ذهنی بلند شوید و تمام دست و پا و دانش من‌ذهنی را بیندازید دور و به او زنده بشوید. درست است؟ و بیت بعدی هم دنبالش می‌آید:

خسرو تبریز، شَهَم شمس دین بَسْتَم لب را، تو بیا بَرگشا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

خسرو یعنی پادشاه، تبریز یعنی کائنات. کائنات هم یعنی آن چیزی که هست و آن چیزی که نیست، یعنی به‌طور کلی خدا، پادشاه تبریز. توجه می‌کنید که در درون ما یک آفتابی بالا می‌آید که تا حالا ما جلوییش را گرفته بودیم. الآن گفت برجید، شما آن من‌ذهنی نیستید، آن را بیندازید دور، به یک من دیگری که یک آفتاب است، که از درون شما دارد می‌آید بالا، به آن زنده بشوید، که مخاطب قرار می‌دهد می‌گوید «خسرو تبریز»، پادشاه تبریز، پادشاه کائنات، شَه من، که شمس دین من تو هستی که از درون من می‌خواهی صحبت کنی، من لب من‌ذهنی را بستم. «بستم لب را»، حالا تو صحبت کن. خب شما بستید لب را که او صحبت کند؟ ان‌شاءالله که بستید.

پس بنابراین این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] عوض شد، وقتی فضا باز شد، باز شد، باز شد، باز شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، جان فقیر، جان فقیر، فهمیدیم که این من‌ذهنی اِدْرار می‌کرد، وضو می‌گرفت، دعا می‌کرد، دعایش پسندیده نبود، مقبول نبود، گفت اول حَدَث را باز شناخت، باز بدان، باز بشناس. ما فهمیدیم که هشیاری جسمی، هشیاری دردها، این‌که عینکم همین همان‌دگی‌ام است، این هشیاری، درواقع وقتی با این خودم را می‌شویم، وضو می‌گیرم، این همان کُمیز است، من این کار را نمی‌کنم. پس ما فضا را باز می‌کنیم، لحظه‌به‌لحظه خِرَد زندگی می‌آید.

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

«دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید»، از آن‌ور آب می‌آید، ما با آن وضو می‌گیریم، با آن هشیاری هم، با آن مرکز عدم هم دعا می‌کنیم، دعایمان مستجاب می‌شود و بالاخره این دو بیت آخر به نتیجه می‌نشیند.

«خسرو تبریز»، ای آفتابی که از درون من قرار است طلوع بکند، ای خدا که به صورت آفتاب از درون من طلوع می‌کنی و من ذهنی نابود می‌شود، تو به سخن درمی‌آیی و تو شمس دین من هستی، آفتاب دین من هستی و من هم الآن فهمیدم لب من ذهنی را باید ببندم و تو دیگر بعد از این حرف بزنی.

اجازه بدهید پس از این غزل، شروع کنم به مثنوی‌هایی را خواندن برایتان که در این خصوص هست که بگویم عقل من ذهنی نمی‌تواند ما را اداره کند، غزل راجع به این بود. و این ابیات از دفتر ششم است و بعد از این هم یک قصه‌ای خواهم خواند که دنباله این بیت‌ها است.

ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۹)

بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها، هوشیاری‌ها
فطن: جمع فطنت، زیرکی‌ها

می‌گوید ای بسا این علم کتابی، همین که از مدرسه یاد می‌گیریم، از جامعه یاد می‌گیریم، علم ذهنی و سبب‌سازی ذهن و ذکاوت، ذکاوت جمع ذکاوت یعنی تیزهوشی‌ها، تیزهوشی ذهنی و زیرکی‌های من‌ذهنی. پس تیزهوشی، تیزجوابی که ذهن دارد و زیرکی، فطن، رهرو که شما هستید که دارید از ذهن می‌روید به سوی فضای یکتایی،



مثل غول که در بیابان‌ها به ما آدرس غلط می‌دهد، به کاروان‌ها آدرس غلط می‌دهد، می‌برد و متاع و چیزهای کاروانیان را غارت می‌کنند.

یعنی چه؟ یعنی قافله بشری به وسیله این غول من‌ذهنی که آدرس غلط می‌دهد از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها، رفته و اموالش دارد غارت می‌شود. زندگی همه ما به صورت یک کاروان دارد غارت می‌شود. چه چیزی باعثش است؟ علم و یا می‌دانم و تیزهوشی، تیزجوابی و زیرکی من‌ذهنی. درست است؟

پس می‌خواهیم بگوییم که آن چیزی که ما در ذهن داریم به عنوان من‌ذهنی و افتخار می‌کنیم، چیز بدی است. زیرکی ما و علم دبستانی ما و تیزذهنی ما که من می‌دانم در هر جا چکار بکنم منافعم بیشتر بشود، این به درد رهروی راه حقیقت نمی‌کند، کمک نمی‌کند.

«بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند»، در بعضی جاها بیشتر یعنی همه، همه اهل بهشت ابله‌اند، یعنی من‌ذهنی به این‌ها می‌گوید ابله‌اند. وقتی کسی فضا را باز کند، برحسب خرد زندگی زندگی کند، من‌ذهنی می‌گوید این زرنگ نیست، می‌شود پول را از دستش قاپید، می‌شود سرش کلاه گذاشت، ولی این‌ها نسبت به قضاوت من‌ذهنی ابله‌اند. «تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند»، شرّ فیلسوفی یعنی فلسفه‌بافی سبب‌سازی ذهن.

پس بیشتر یا حالا بگویید یا بیشتر یا همه اصحاب بهشت، بهشت همین فضای گشوده شده است، ابله‌اند این‌ها، یعنی گوش به زرنگی من‌ذهنی نمی‌دهند. شما از خودتان سؤال کنید که آیا من زرنگم؟ هر جا می‌نشینم از زرنگی‌های خودم می‌گویم؟ یک تجدید نظری روی خودم بکنم.

می‌گوید «خویش را عریان کن»، یعنی بشوی خودت را، خالی کن، از «فَضْل و فُضُول». فُضْل همان دانش ذهنی است. فُضُول، فضولی در کار خداوند، قضا و کُنْ فَکَانَ است که ما خداوند را امتحان می‌کنیم. ما اگر فضا را باز کنیم اطراف اتفاق این لحظه، با گسترش عمل کنیم، این فضولی نیست، ولی شما با سبب‌سازی خداوند را محکوم می‌کنید تو باید این کار را می‌کردی، من انتظار داشتم این‌طوری بشود، این فضولی است. فُضُولی یعنی ترتیب من‌ذهنی من با سبب‌سازی، مقدم بر قضا و کُنْ فَکَانَ است، این فضولی است، فضولی در کار خداست.

«خویش را عریان کن از فَضْل و فُضُول»، این فضولی ما به خاطر دانش همانیده ماست، به خاطر پندار کمال ماست، «من می‌دانم» است. «تا کند رحمت به تو هر دم نزول»، تا این‌که می‌گوییم رحمت آندر رحمت آندر رحمت، به تو نزول کند لحظه به لحظه. آسان است دیگر.

زیرکی ضد شکست است و نیاز

زیرکی بگذار و با گولی بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۲)

زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز

تا چه خواهد، زیرکی را پاک باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۳)

زیرکان، با صنعتی قانع شده

ابلهان، از صنّع در صانع شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۴)

گولی: حماقت، در این جا بلاهتِ عارفانه، چهل نسبت به منافعِ دنیایی

کاز: فریبکاری

صنّع: قدرت آفریدگاری

صانع: آفریدگار

پس زیرکی من‌ذهنی ضد افتادگی است، افتادگی، تواضع، من نمی‌دانم. «نیاز» یعنی فضاگشایی و حس نیاز به خداوند. من‌ذهنی امروز دیدیم گفت من، من سوار آسبم می‌شوم، با رُخ می‌زنم در عرصه شطرنج زندگی جلو می‌روم، دور زندگی هم نمی‌چرخم، خرد کل را هم نمی‌شناسم، خودم عقل دارم. این «شکست» نیست، کوتاه نمی‌آید، اعتراض می‌کند، سبب‌سازی‌اش به نتیجه نمی‌رسد نفرین می‌کند به خدا، به همه‌کس، که تو چرا من را ذلیل کردی. تو چرا نمی‌گویی که تو شکسته نشدی؟! شکسته شدن یعنی من‌ذهنی را هیچ کردن، و نیاز را هم که هزار بار گفته‌ایم دیگر. نیاز عکسِ ناز است.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم خایش که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

خاییدن: جویدن

ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی که من شطرنج‌باز خوبی هستم به صورت من‌ذهنی، آدم خوشش می‌آید، ولی این را نَجَو، صد خطر دارد. «زیرکی بگذار»، زیرکی را بینداز دور، با این احمقی و سادگی فضای گشوده‌شده بساز، بگذار مردم بگویند تو احمق هستی.

«زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز». زیرکی دان، دام بُرد یعنی دام بُردن، همین برد و باخت که ما نقشه می‌کشیم ببریم، دام بُرد و طمع و کاز یعنی فریفتن، فریب دادن برای زیاد کردن همانیدگی‌ها. پس طرح‌های بُرد ما و طمع ما در چیزها و فریب‌کاری ما برای همانیدگی بیشتر یا بیشتر کردن آن‌ها، این‌ها زیرکی هستند.

می‌گوید «تا چه خواهد، زیرکی را پاک‌باز». کسی که پاک‌باز است، همه را می‌خواهد ببازد، زیرکی را می‌خواهد چکار کند؟ این مصرع دوم هم یک جور دیگر هم می‌شود معنی کرد، «تا چه خواهد» اگر برگردد به خدا، در این صورت شما ببینید او چه می‌خواهد. زیرکی را، پاک‌باز را می‌توانستیم جدا کنیم، پاک‌باز، یعنی بباز، یعنی تو ببین او چه می‌خواهد، این هم قشنگ است. پس دو جور می‌شود معنی کرد، یکی این‌که کسی که پاک‌باز است، اگر پاک را به باز بچسبانی، زیرکی را می‌خواهد چکار کند؟ یا انسان می‌خواهد ببیند او چه می‌خواهد با فضاگشایی، زیرکی را ببازد.

اما زیرکان با یک مصنوع قانع شده‌اند. صنعت، یک کسی مثلاً یک حرفه‌ای را خوب بلد است با آن همانیده هست، با آن قانع است، براساس آن خودش را نشان می‌دهد، بلند می‌شود. «زیرکان، با صنعتی قانع شده». اما ابلهان، آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند، از صنّع زندگی، از آفریدگاری زندگی به صانع پی بردند. یعنی هر چیزی به‌وجود می‌آید، زیبا است و عالی است، می‌گویند او به‌وجود می‌آورد، ما کارهای نیستیم و این درست است. «ابلهان، از صنّع در صانع شده».

پس گولی یعنی حماقت، در این‌جا بلاهتِ عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی. کاز، بعضی نسخه‌ها گاز، یعنی فریب‌کاری برای زیاد کردن همانیدگی‌ها. صنّع: قدرت آفریدگاری. صانع: آفریدگار.

این‌ها با این بیت‌ها می‌خواند:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صنّعِ توأم در شکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنّعِ خدا با فر بود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



مَنْظَر: جای نگرستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.
گیر: کافر
صُنْع: آفرینش
فَر: شکوه ایزدی
مصنوع: آفریده، مخلوق

پس شما این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنید، اگر هم نگاه کنید فقط برای فضاگشایی است. فضای گشوده شده خداوند است، صانع است. شما با صُنْع است کار می‌کنید. من عاشق آفریدگاری تو هستم در این لحظه بیافرینی، اگر وضع بد است یا خوب است، ذهن خوب نشان می‌دهد شُکر، ذهن بد نشان می‌دهد باید صبر کنم، من عاشق چیز ساخته شده نیستم مانند کافر، عاشق آفریدگاری تو هستم و می‌خواهم با فَر باشم. عاشق آفریدگاری خدا فَر ایزدی دارد، دید ایزدی دارد، نظرش را از «حَوْل و خطا» شسته، در غزل داشتیم، اما عاشق مصنوع او، کسی که مثلاً یک حرفه‌ای را ابداع کرده، خیلی هم خوب است، ولی با آن همانیده شده، دیگر نمی‌خواند به این که از صُنْع به صانع پی ببرد.

بیت‌های قبل گفت که «از صُنْع در صانع شده». شما باید از صُنْع، از آفریدن، شما که می‌گویید من می‌آفرینم تو نمی‌آفرینی، یکی دیگر دارد می‌آفریند، یک موقعی نگویید من ذهنی‌ام دارد می‌آفریند، یکی دیگر، زندگی دارد می‌آفریند. تا آن جا که مقدور است این من ذهنی را باید صفر کرد، برای همین گفت که زیرکی، بیت قبلی، زیرکی ضد شکست است. توجه می‌کنید؟

زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۲)

گولی: حماقت، در این جا بلاهت عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی

بله زیرکی ضد شکست است. شکست یعنی چه؟ یک معنی شکست این است که من ذهنی دیگر صفر بشود، مو بشود، من نیستم، این شکست من ذهنی است. من هستم، بله بله من هستم، این موسیقی را من دارم می‌زنم، این حرفه را من ایجاد کردم، این‌ها را همه را من ساخته‌ام، این شکست نیست، نیاز هم نیست. دارد مولانا می‌گوید شما لحظه به لحظه نیاز به زندگی و بی‌نیازی به من ذهنی، من ذهنی را اصلاً من لازم ندارم، و شکست. اگر هم این آمد بالا شما باید این را فرو بنشانید. به هر حال. این را هم که فهمیدیم.

اما این هم می‌خورد به این که

ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن وی آهوی معانی، آمد گه چریدن

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

و شما الان دیگر می‌دانید مرغ آسمانی هستید، الان باید بپرید. در غزل بود «خاموش کردیم، همگان برجهید». بی‌نهایت خداوند همه را دعوت کرد بیایید من در شما به خودم زنده بشوم، من بی‌نهایت هستم، من ابدیت هستم شما از جنس من هستید. و ما آهوی معانی هستیم باید از آن‌ور بچریم.

و ما عاشق تنها هستیم. این عاشق تنها مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویشی، مرغ خویشی، عاشق جریده هستی، نمی‌توانی بگویی که همسر من هم بیاید با هم عاشق بشویم، نه، هر کسی خودش به‌عنوان آلت عاشق جریده است، آفریدگار جریده است، همسرش هم غیر است. همسرش وقتی از این جنس هست، با او یکی است، جنس زندگی، جنس یکتایی. ای عاشق جدا که به تمام عاشقان گزیده هستی، برای این‌که همه چیز در جهان که وجود دارد ما با ذهنمان می‌توانیم کشف کنیم، این‌ها همه عاشق هستند، عاشق زندگی هستند، اما ما برگزیده‌ترین هستیم به‌عنوان انسان، ما از آفریده باید بگذریم، چیزی که آفریده شده، لحظه‌به‌لحظه به آفریدن پردازیم.

و این دو بیت هم بخوانم که صید خویشی، مرغ خویشی، همیشه خودت به گوش خودت می‌گویی. قبلاً خوانده‌ام.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، روح القدس گوید بی‌منش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن نی من و، نی غیر من، ای هم تو من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

یک چیز دیگری باید بگوییم که این را جبرئیل به شما می‌گوید، می‌گوید نه جبرئیل نمی‌گوید، خودت به‌عنوان عاشق جریده، هشیاری، به گوش خودت می‌گویی. ببینید چقدر شما مهم است که از من‌ذهنی بیرون بیایید، از سبب‌سازی بیرون بیایید. هر کسی به گوش خودش می‌گوید به‌صورت هشیاری، نه من می‌گویم، نه غیر من

می‌گوید، درحالی‌که به‌صورت هشیاری تو و من یکی هستیم، به‌صورت امتداد خدا تو و من یک هشیاری هستیم، هر کدام از ما مرغ خویش هستیم، جریده هستیم، خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. باید آرام باشیم، ذهن را تعطیل کنیم، او در ما به خودش زنده بشود، ما لب را ببندیم، او از طریق ما حرف بزند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

حفظ

زآنکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۵)

نهار: روز

پس دنبال همین ابیات زیرکی ذهن هستیم و چقدر ضرر دارد و این دانش ذهنی و سبب‌سازی، ما را به خدا نمی‌رساند و دست و پای ما باید با فضاگشایی، زندگی باشد و الآن خودش می‌گوید که طفل که شیرخواره است، مثلاً یک سالش است، دو سالش است، مادر، نهار در این‌جا به معنی روز است، حتی روز روشن که حواس طفل، دیگر خواب نیست و حواسش جمع است، مادرش دست و پایش است.

یعنی ما مثل طفل یک‌ساله هستیم که خداوند باید دست و پای ما باشد، ولی ما دست و پا داریم در ذهن. خب این دست و پا به درد نمی‌خورد. در غزل هم بود گفت که دست و پا نداشته باش، مواظب دست و پایت باش، اگر دست و پا داشته باشی، در این صورت نمی‌گذاری که زندگی برایت کار کند.

شما به خودتان یک نگاهی بکنید، بگویید که من آیا مثل یک طفل کوچکی هستم که زندگی به‌عنوان مادر من، دست و پای من است هر لحظه با فضاگشایی؟ یا نه، من به‌عنوان من ذهنی واقعاً دست و پا دارم و می‌دانم و به‌طور کامل هم می‌دانم و به کسی احتیاج ندارم؟

مولانا می‌گوید ما مثل طفل خردی هستیم که شبانه‌روز دست و پای ما لحظه‌به‌لحظه مادرمان است. درست است؟ و بیت‌هایی دوباره در مورد دست و پا و این‌که زیرکی ذهن خوب نیست، برایتان سریع می‌خوانم.

دست و پای ما، می‌آن واحد است دست ظاهر، سایه است و کاسد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۱۰)

کاسد: بی‌رواق، بی‌آب و تاب

«دست و پای ما» می‌ای است، خردی است، دانشی است، راه‌حلی است، صنعتی است، که از آن واحد می‌آید، یعنی از خدا می‌آید. دست ظاهر یعنی دست من ذهنی ما سایه است و رونق ندارد، فایده ندارد. بیت ساده است و شما می‌توانید یاد بگیرید، برای خودتان تکرار کنید تا دست و پای من ذهنی‌تان را جمع کنید، نگذارید زندگی‌تان را خراب کند.

دست ما و، پای ما و، مغز و پوست

بادِ آیِ والیِ فدایِ حکمِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۰)

ای کسی که والی هستی، پر از قدرت هستی، قدرت این جهانی شما به درد نمی‌خورد. دست ما، پای ما، یعنی این‌ها مال من‌ذهنی است، آن چیزی که من‌ذهنی مغز می‌داند، پوست ما، هرچه که داریم، در این لحظه با فضاگشایی فدای حکم دوست باشد، دوست یعنی خدا، و هست، باید این‌طور باشد. ولی اگر حکم دوست برای شما مشخص نیست، دست دارید، پا دارید، مغز دارید، پوست دارید، خب دیگر تقصیر خودتان است، کارتان خراب خواهد شد.

دست و پایش مانند از رفتن به راه

زلزله افگند در جانِشِ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۸)

شما اگر مرتب فضا را باز کنید و زندگی خردش را بفرستد، این سکون و سکوتی که در شما هست باز بشود، این فضا باز بشود، بارها گفتیم این سکون و سکوت در کار است، مثلاً گفتیم شما الآن حرف‌های من را می‌شنوید، فاصله بین جملات یعنی همین الآن، خلأ است، آن را چه می‌شنود؟ آن را هم می‌شنوید شما.

این همان زندگی است یا خدا است که به‌صورت سکوت درآمده. در آسمان شما کلاغ‌ها را می‌بینید، آسمان هم می‌بینید، کلاغ‌ها را این چشم می‌بیند به‌وسیله همان زندگی، کلاغ‌ها را می‌بینید و آسمان هم می‌بینید، آسمان را همان سکون درونتان می‌بیند، خلأ درونتان می‌بیند. خداوند خودش را به‌صورت سکون، سکوت و خلأ در ما نفوذ داده و ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است.

من‌ذهنی نمی‌گذارد، وقتی با فضاگشایی زلزله بیفتد در این ذهن و پارکش، در این صورت دست و پای من‌ذهنی دیگر به‌کار نمی‌رود. شما متوجه می‌شوید که دیگر فایده ندارد، فایده ندارد من قهر کنم، فایده ندارد من زور بیاورم، فایده ندارد دعا کنم، فایده ندارد نصیحت کنم، «حَبْر و سَنَى» کنم، نمی‌دانم خودم را نشان بدهم، پولم را نشان بدهم، خودم را مقایسه کنم با دیگران، برتر از آب دربیایم، فایده ندارد.

«زلزله افگند در جانِشِ اله». اگر خداوند زلزله بیفکند در جان شما با فضاگشایی و آن سکون و سکوت درون اختیار را به‌دست بگیرد، این دست و پای من‌ذهنی از رونق می‌افتد و شما آن را دیگر به‌کار نمی‌برید.

گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشک و، او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

اگر به‌عنوان هشیاری فضا را باز کنید و پای خودتان را از این گل همانیدگی‌ها بیرون بکشید، به‌عبارتی دیگر لحظه‌به‌لحظه شما زندگی‌تان را سرمایه‌گذاری نکنید در این دید و به‌وجود آوردن من‌ذهنی با مقاومت و قضاوت، و فضا را باز کنید و خودتان را به‌عنوان زندگی پایتان را بکشید از همانیدگی‌ها بیرون، در این صورت شما مستقل می‌شوید، این گل شما هم خشک می‌شود، همانیدگی‌های شما خشک می‌شود.

«گر رهاند پای خود از دست گل»، «گل بماند خشک و، او»، یعنی شما «شد مستقل». مستقل شدید به‌عنوان زندگی، دیگر به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌دهید. این هم که می‌گفت من اسب دارم، نمی‌دانم رخ دارم و سوار می‌شوم و می‌دوم و برای خودم شطرنج بازی می‌کنم، شاه هم برای من مهم نیست، نه، می‌فهمد که این‌طوری نیست.

دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید، آن دو در فرمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵۲)

بعد متوجه می‌شوید که ذهن شما و دست و پای شما، تمام بدن شما، مثل جماد است و همراهش در فرمان شما درآمده. همان بی‌تی که می‌گفت که انگشتی را در انگشتان کرده تا

خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمانروا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

یادتان است توی غزل؟ وقتی فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، به مقدار زیادی تبدیل می‌شوید به فضای گشوده‌شده، از جنس خدا می‌شوید، متوجه می‌شوید که تمام بدن‌تان، امکانات ذهنی‌تان، فکرها، پتان، مثل جماد که مثلاً این خودکار را برنذارم من، این برداشته نمی‌شود، این در اختیار من درآمده. قبلاً من را کنترل می‌کرد. همه می‌گویند آقا همانیدگی‌ها نمی‌گذارند، من جبری شدم، کار نمی‌توانم بکنم، خودم را نمی‌توانم نجات بدهم، حرص دارم، شهوت چیزها را دارم، دردها را انباشته کردم. نه، زلزله در جانتان می‌اندازد، بعدش چه می‌شود؟

می‌فهمید «دست و پای او جماد و جان او»، جان او هرچه می‌گوید، جان شما هرچه می‌گوید، دست و پایتان، همه امکانات ذهنی‌تان و تنتان در فرمان شما درمی‌آید.

اجازه بدهید این حکایت را بخوانیم، شروع کنیم به خواندن، حکایت جالبی است.

«حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۶)

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قوت را فردا خوریم، مسلمان صایم بود، یعنی روزه بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود.

این قصه مربوط به ظاهراً مسلمان است، توجه کنید مسلمان انسان تسلیم‌شده است، در این قصه مسلمان و ترسا یعنی مسیحی و جهود یعنی یهودی، این‌ها آن‌طور که شما استاندارد می‌دانید به آن‌ها گفته نمی‌شود. در واقع در این قصه، مسیحی و یهودی دو جور همانندگی است، خودش هم توضیح می‌دهد. مسلمان هم مسلمان استاندارد نیست که بگویید که مسلمانان بهتر از یهودی‌ها هستند، یا یهودی‌ها بهتر از، آن‌طوری نیست، این در سطح ذهن نیست.

پس دو جور انسان همانند را با یک انسان تسلیم‌شده مقایسه می‌کند و منظورش این است که شما ببینید اگر کسی روی خودش کار کند و فضا را باز کند و باز کند و تسلیم بشود، صائم باشد، یعنی روزه باشد، پرهیز داشته باشد، دیگری که من‌ذهنی دارند این‌ها چه‌جوری عمل می‌کنند.

کما این‌که از این تیتیر مشخص است که آن دوتا که در این‌جا ترسا و جهود هستند، ترسا و جهود یعنی دو جور همانندگی، برای این‌که قصه نشان می‌دهد که مسیحی براساس آسمان هم‌هویت‌شدگی دارد و یهودی براساس زمینی، ولی هر دو وقتی یک حلوایی را پیدا می‌کنند می‌گویند که ما تخمه‌ایم، ما سیر هستیم، شکمان باد کرده، این مسلمان روزه است، مسلمان هم گفتم آدم تسلیم‌شده، نه مسلمان استاندارد، و نمی‌گذارند این حلوا را بخورد.

این معنی‌اش این است که شما اگر روی خودتان کار کنید، من‌های ذهنی موقع خوردن حلوا که موقع حضور است، این‌ها نخواهند گذاشت، این‌ها می‌گویند به تعویق بیندازیم. داستان این‌طوری است و البته داستان را که



تا آخر می‌رسیم می‌بینیم که این مسلمان آخرش حلوا را می‌خورد، انسان تسلیم شده آخرسر موفق می‌شود و این دوتا نمی‌شوند.

برای این‌که یک دیدی هم از قصه داشته باشیم که کوتاه‌تر است، در داخل این قصه مولانا یک قصه دیگری می‌آورد و آن قصه یک شتر است با یک قوچ یعنی گوسفند نر و گاو، و می‌گوید که این سه‌تا داشتند می‌رفتند یک دسته گیاه سبز پیدا کردند، توجه می‌کنید که این‌جا یک بشقاب حلوا است، در آن‌جا یک دسته علف سبز که هر دو نماد حضور است، یعنی تبدیل شما که شما حلوا می‌خورید دهانتان از زندگی شیرین می‌شود، به حضور می‌رسید یعنی، به حضور زنده می‌شوید، به خدا زنده می‌شوید. در این قصه این‌ها در واقع یک بشقاب حلوا پیدا می‌کنند.

در قصه شتر و گاو و قوچ آن‌ها یک دسته، ببینید همه‌جا یکی هست، یعنی به وحدت می‌رسند، پیدا می‌کنند، خلاصه می‌گویند که هر کسی سنش را بگوید، هر کسی مسن‌تر بود، با توجه به این‌که ما به پیران احترام می‌گذاریم، او پیرتر است، این بند علف را او بخورد و قوچ می‌گوید که موقعی که حضرت ابراهیم اسماعیل را قربانی می‌کرد، یک قوچی آن‌جا بود، من با آن قوچ در یک به‌اصطلاح چراگاه می‌چریدیم، چراگاه ما مشترک بود، یعنی من این قدر سنم زیاد است، یعنی حرف ذهنی می‌زند، به تاریخ برگشته، به گذشته برگشته.

بعد نوبت می‌رسد به گاو می‌گوید نه، من از تو مسن‌تر هستم برای این‌که حضرت آدم وقتی شخم می‌کرد، یک گاو داشت من جفت آن گاو بودم، ما دوتا زمین را شخم می‌زدیم، پس سن من از تو بیشتر است، علف را من باید بخورم. همان موقع این شتر قوی علف را برمی‌دارد و می‌گوید که هر کسی که عقل داشته باشد، به گردن من و به هیکل من نگاه کند، می‌فهمد که من از شما مسن‌تر هستم، من حاجت تاریخ ندارم. و این شتر قوی هیکل همین انسانی است که به بی‌نهایت خدا در این لحظه زنده می‌شود.

تمثیل مولانا با گردن دراز می‌گوید من احتیاج به تاریخ ندارم، هر انسان خردمندی می‌فهمد که خود زندگی از همه قدیمی‌تر است، برای این‌که ابدی است، ازلی است، آن‌ها در تاریخ بودند، در تاریخ ذهنی بودند.

آن قصه شتر و گاو و قوچ داخل این و برای این‌که واضح‌تر بکند، در ضمن مولانا اشاره‌ای هم به احترام ما انسان‌ها به پیران می‌کند و یک کمی هم انتقاد می‌کند که در دوران پست، یعنی دوران من‌ذهنی، ما به بزرگان احترام نمی‌گذاریم مگر یک قصد مادی داشته باشیم و این به ما خیلی ضرر می‌زند. اگر رسیدیم همه را امروز خواهیم خواند. اجازه بدهید شروع کنیم به این قصه زیبا. می‌گوید که

یک حکایت بشنو این‌جا، ای پسر تا نگردي مُمتَحَن اندر هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۶)

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۷)

با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۸)

مُمتَحَن: به رنج و محنت افتاده
آهرَمَن: اهریمن، دیو

مُمتَحَن: به رنج و محنت افتاده. آهرَمَن یعنی همین اهریمن، دیو. خب می‌گوید که یک حکایت بشنو این‌جا شما ای شنونده، ای پسر، تا در اثر هنر زیرکی من‌ذهنی به درد نیفتی، «تا نگردي مُمتَحَن اندر هنر». این‌جا هنر، هنر من‌ذهنی که شامل همان زیرکی و این‌ها بود که الآن توضیح دادم و دانش من‌ذهنی.

«آن جهود» یعنی آن یهودی و آن مؤمن، انسان تسلیم‌شده، مسلمان، و ترسا، مسیحی، می‌گوید این‌ها با هم همسفر شدند. کما این‌که کاروان زندگی متوجه هستید که انسان‌هایی مثل مولانا و یا شما که روی خودتان کار می‌کنید تسلیم می‌شوید، با من‌های ذهنی همراه هستید.

و در این‌جا می‌گوید «با دو گمره» یعنی با دو من‌ذهنی که برحسب ذهن و من‌ذهنی زندگی می‌کردند، یک انسان تسلیم‌شده که دائماً فضاگشا بود همراه شد. و خودش مثال می‌زند که این شبیه این است که در ما خرد یعنی عقل کل، و من‌ذهنی، نفس، با دیو یعنی شیطان یک جا جمع شده‌اند. بستگی دارد که کدام را انتخاب کنیم. «چون خرد با نفس و با آهرمَنی»، خرد، شما که می‌دانید دیگر

نفس و شیطان، هردو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)



خلاصه خِرَد یعنی این فضای گشوده شده، عقل آن. نَفْس: من ذهنی. آهْرَمَن یعنی دیو، شیطان، نیروی همانندگی جهان. می‌گوید که این‌ها همراه هستند. توجه بکنید که الآن چیزهای جالبی به ما خواهد گفت می‌گوید که چیزهای ناهمجنس با هم هستند.

به‌طور کلی کاروان بشری را الآن خواهید دید که می‌گوید شبیه، یعنی کل بشر را تشبیه می‌کند به این‌که یک کاروانی در اثر سرما و یخبندان و برف در یک کاروانسرا گیر کردند و می‌ترسند بیرون بروند برای این‌که یخبندان و سرد است.

کاروانسرا به این دلیل که ما همی وارد این کاروانسرا می‌شویم و از آن‌ور خارج می‌شویم، همی زاده می‌شویم و می‌میریم، کاروان بشری، ولی همه‌مان توی ذهن هستیم، زندانی شدیم، برای این‌که در اثر همانیدن با چیزها مقدار زیادی درد که در واقع نماد یخبندان و برف است که در این داستان به‌کار می‌برد، گیر افتادیم. یعنی بشر در اثر دردهایی که ایجاد کرده شبیه این است که یک کاروانی در یک کاروانسرا، در اثر برفی که در بیرون باریده و یخبندان گیر افتاده و نمی‌تواند بیرون برود و ما همه‌مان همدرد هستیم درحالی‌که در توی این کاروانسرا با همدیگر به جنگ پرداختیم و می‌دانید چکار داریم می‌کنیم، شما بهتر از من می‌دانید. اجازه بدهید بخوانیم.

مَرغَزی و رازی افتند از سفر

همره و همسفره پیشِ همدگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۹)

در قفس افتند زاغ و چُغد و باز

جفت شد در حبس، پاک و بی‌نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۰)

کرده منزل شب به یک کاروانسرا

اهل شرق و اهل غرب و ماورا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۱)

مَرغَزی: مروزی. رازی و مروزی: دو چیز دور از هم و مخالف

«مَرغَزی و رازی» یعنی کسی که اهل مرو است و رازی است، منظور دوتا آدم مختلف، ناهمجنس. وقتی سفر می‌کنند، یک‌دفعه همراه می‌شوند. سفر داریم می‌کنیم ما، ما زاده شدیم از مادر، از طرف زندگی آمدیم داریم سفر می‌کنیم، در این جهان آدم‌های ناهمجنس با هم هستند و همسفره هستند و همراه.



یادمان باشد دارد سفر را می‌گوید، می‌گوید وقتی مثلاً یک کاروانی قدیم می‌رفت، یک دفعه می‌بینید یکی اهل مرو است، یکی رازی است یعنی ری است، اهل ری است، یکی مال مرو است. این‌ها خب الآن هم می‌شود دیگر. شما می‌روید مثلاً کروز (cruise: گشت زدن)، یک مسافرت، می‌بینید یکی از این شهر است، یکی از آن شهر است.

و در قفس، توی ذهن، افتند زاغ، جغد و باز، «جفت شد در حبس»، یعنی در زندان یک دفعه می‌بینید یکی نماز می‌خواند یکی هم بی‌نماز است.

زندان، قفس، همه این‌ها مال ذهن است، که مولانا الآن دارد می‌گوید که «کرده منزل شب به یک کاروانسرا»، یعنی همه‌مان در یک کاروانسرا هستیم، چرا کاروانسرا؟ برای این‌که پس از مدتی همه‌مان می‌میریم دیگر، هی وارد و خارج می‌شویم. البته وارد و خارج می‌شویم مولانا می‌گوید که واقعاً در این‌جا پناهمان خدا است، در این کاروانسرا، الآن توضیح می‌دهد.

«اهل شرق و اهل غرب و ماورا». «ماورا» ظاهراً می‌گوید ماوراءالنهر، ولی ماورا یعنی آن چیزی که ما با ذهنمان نمی‌فهمیم، یعنی اهل فضای گشوده شده، آدم‌هایی مثل مولانا. پس بنابراین اهل شرق و اهل غرب، این‌ها ذهنی هستند و ماورا، کسی که فضا را باز می‌کند، همه‌شان توی این کاروانسرا هستند. پس ما همه‌مان توی یک کاروانسرا هستیم، حالا بقیه‌اش را بخوانیم.

مانده در کاروانسرا خرد و شگرف

روزها با هم ز سرما و ز برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۲)

چون گشاده شد ره و بگشاد بند

بسکُند و هر یکی جایی روند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۳)

چون قفس را بشکند شاه خرد

جمع مرغان هر یکی سویی پرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۴)

قشنگ هم مولانا می‌بینید که اشاره می‌کند که راجع به چه حرف می‌زند. راجع به کاروانسرا و برف و این‌ها حرف نمی‌زند، فقط تشبیه است. می‌گوید که کوچک و بزرگ، خرد و شگرف، معنی‌اش این است که هم از نظر سنی کوچک و بزرگ، هم از نظر دانش، یکی استاد دانشگاه است، یکی نه، اصلاً سواد ندارد، این یکی شگرف است،

آن یکی خُرد است، همه‌شان توی کاروانسرا هستند برای این‌که راهی ندارند، بیرون یخبندان و برف است. گفتم یخبندان و برف نماد سرما یا دردی است که بشر ایجاد کرده در این کاروانسرا. یادمان باشد همانندگی با چیزها برف است، یک ذره بگذرد یخبندان می‌شود، درد است. دردهای ما یخبندان هستند.

بشر به اندازه کافی درد ایجاد کرده که درد، آن را در یک فضایی، همه را، محبوس کند. خب این تمثیل خیلی جالب است می‌گوید شما کاروان بشری یعنی هر چند میلیارد نفر آدم هست، در یک کاروانسرا هستند، منتها یخبندان و برف اطراف این را محاصره کرده، هیچ‌کدام نمی‌توانند بپرند، بیرون بروند و می‌ترسند، و شما می‌دانید ما می‌ترسیم.

پس ما محبوس درد هستیم. در این میان یک کسانی هستند که اهل ماورا هستند، مثلاً مثل شما دارند فضا باز می‌کنند و البته داستان بر این است که شما فضا هم باز کنید، یک عده‌ای نمی‌خواهند بگذارند و شما باید مواظب قرین باشید دوباره.

«مانده در کاروانسرا خُرد و شِگَرَف»، باسواد و بی‌سواد و کوچک و بزرگ، «روزها با هم»، همه‌مان با هم هستیم که البته ما فکر می‌کنیم با هم نیستیم! این‌ها معنی دارد، «روزها با هم» پس باید به هم کمک کنیم، همین در روی زمین، «ز سرما و ز برف»، یعنی از یخبندان دردها و برف همانندگی‌ها.

می‌گوید اگر برف و سرما مثلاً در بیرون بهار بیاید و خورشید بیاید ذوب بشود، از آن کاروانسرا می‌آیند بیرون. اگر درد کم بشود آدم‌ها می‌پرند، می‌روند، خودش دارد توضیح می‌دهد.

چون گشاده شد ره و بگشاد بند

بسُکَلَنَد و هر یکی جایی روند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۳)

یعنی جدا می‌شوند و می‌روند شهرهایشان.

چون قفس را بشکند شاه خرد

جمع مرغان هر یکی سویی پرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۴)

«چون قفس را بشکند شاه خرد»، شاه خرد خداوند است. می‌گوید اگر خداوند این قفس ذهن را بشکند، حالا یا تک‌تک بشکند یا برای همه بشکند، «جمع مرغان هر یکی سویی پرد». پس تمام مرغان می‌روند. ما فعلاً در ذهن زندانی هستیم به‌خاطر درد کل که ما ایجاد کرده‌ایم و یخبندان همانندگی‌ها یا برف همانندگی‌ها و یخبندان درد.

پر گشاید پیش از این پر شوق و باد

در هوای جنس خود، سوی معاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۵)

پر گشاید هر دمی با اشک و آه

لیک پریدن ندارد روی و راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۶)

راه شد، هر یک پرد مانند باد

سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۷)

پس می‌بینید چه دارد می‌گوید، می‌گوید که قبل از این‌که خداوند این قفس را بشکند، همه‌شان، همه ما در این کاروانسرا پر می‌خواهیم باز کنیم، برویم به سوی معاد، یعنی با او یکی بشویم زنده بشویم به او، منتها نمی‌شود. «پر گشاید پیش از این»، پیش از این‌که قفس را شاه خرد بشکند، الآن همه‌مان همچو آرزومندی داریم.

«پر گشاید پیش از این» پر از شوق و پر از آرزو و کوشش و این‌ها، «در هوای جنس خود»، چون جنس خداوند هستیم، به سوی معاد، زنده شدن به او، قیامت خودمان.

«پر گشاید هر دمی»، درحالی‌که من ذهنی داریم، جان ما آرزو دارد که، آرزومند است با اشک و آه، برود دوباره برسد به آن، اما پریدن «روی و راه» را به ما نشان نمی‌دهد. نه راه پریدن هست، نه روی پریدن را می‌بینیم، یعنی نمی‌توانیم ببریم.

به‌لحاظ جانی آرزوی ما این است که ببریم با او یکی بشویم، ولی نمی‌توانیم، آن قفس هم شاه خرد باز نمی‌کند، همه‌مان در یک کاروانسرا هستیم و محبوس در این قفس یا کاروانسرا و شاه خرد فعلاً نمی‌شکند این قفس را.

«راه شد»، اگر راه بشود قفس بشکند یا اگر شما فضا را به‌اندازه کافی باز کنید و قرین بگذارید، ممکن است ببرید. آدم‌هایی مثل مولانا پریدند. «راه شد، هر یک پرد مانند باد»، همین‌که راه بشود، مثلاً مثل قفس یک



سوراخی باز بشود، یک پرنده فوراً می‌پرد، آن که باید بپرد. «سوی آن»، به سوی خداوند که از یاد آن، که یادش می‌آمد پرش را می‌گشاد ولی نمی‌توانست.

آن طرف که بود اشک و آه او چونکه فرصت یافت، باشد راه او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۸)

در تن خود بنگر، این اجزای تن از کجاها گرد آمد در بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۹)

آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۰)

کشی: منسوب به کش، شهری در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند

می‌گوید به آن طرف که آرزومند آن بود اشک می‌ریخت و آه می‌کشید که به آن طرف برود، همین‌که فرصت پیدا بشود، راه باز بشود می‌پرد.

البته شما توجه می‌کنید دارد می‌گوید در این کاروانسرا آدم‌های غیرهمجنس و متفاوت زیاد هستند، با هم یک جا هستند و تمثیل می‌زند می‌گوید بدن تو هم همین‌طور است، نگاه کن که در تن خودت، این اجزای این تن از کجا در این جمع شده‌اند. آب و خاک و باد و آتش است که البته تمثیل زدیم این‌ها که ما چهارتا بعد داریم جسم ماست، فکر ماست، هیجان‌ات ماست و جان ماست. بعد می‌گوید «عرشی و فرشی و رومی و کشی»، کش هم یک جایی است در ماوراءالنهر، منسوب به کش، شهری در ماوراءالنهر نزدیک ایشان می‌گوید سمرقند.

پس منظور باز هم ناهمجنس بودن این چیزهاست. کل قصه می‌خواهد بگوید که، الان دارد می‌خواهد بگوید که دو نفر که همانندگی در ذهن دارند و یکی براساس زمین، یکی براساس آسمان ولی در ذهن خودشان هستند، آن کسی را که حقیقتاً فضا را باز کرده و مؤمن است، می‌خواهد بپرد، جلویش را می‌گیرند.

از امید عود هریک بسته طرف اندر این کاروانسرا از بیم برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۱)

برف گوناگون جُمود هر جَماد
در شتای بُعد آن خورشید داد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۲)

چون بتابد تَفّ آن خورشید خشم
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۳)

عَوْد: بازگشت
شتای بُعد: زمستانِ دوری
تَفّ: حرارت، گرما

عَوْد یعنی بازگشت. شتای بُعد یعنی زمستان دوری. زمستان دوری همین دور افتادن ما از خداوند است که در ذهن ما از او دور افتاده‌ایم، این شبیه زمستان است، درد ایجاد می‌کند و این دردها همین یخبندان بیرون است، ما را در کاروانسرا نگه می‌دارد. تَفّ یعنی حرارت و گرما.

می‌گوید که هر کس یک بسته امید دارد، یک طرفی بسته، یک سهمی برای خودش از امید دارد، البته الآن بیرون نمی‌تواند برود، ولی امید دارد که بالاخره آفتاب بتابد، این یخبندان از بین برود، هوا گرم بشود، از این کاروانسرا برود بیرون. بر امید بازگشت، عَوْد یعنی بازگشت، همان معاد یا زنده شدن به زندگی، «هریک بسته طَرَف»، «اندر این کاروانسرا از بیم برف».

و این «بیم برف» یعنی ترس برف، توجه کنید به ترس، مولانا می‌گوید که ترس است که این اشخاص را در این جا نگه داشته، البته بیرون هم یخبندان است. یخبندان نماد درد شدید است، ولی مهم‌ترین ترس است، یعنی ما به عنوان من‌ذهنی ترس داریم.

«از امید عَوْد هر یک بسته طَرَف»، یک امید داریم که از این کاروانسرا بیرون برویم، ولی ترس هم داریم. می‌گوید برف‌های گوناگون جمود انسان‌های جامد است.

برف گوناگون جُمود هر جَماد
در شتای بُعد آن خورشید داد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۲)

شتای بُعد: زمستان دوری



خورشید داد یعنی خداوند، خورشیدِ عدل. شتای بُعد: زمستان دوری. برفِ گوناگون یعنی همانندگی با چیزهای مختلف. جمود یعنی جامد بودن. «هر جماد» یعنی هر انسانی که مرکزش مثل سنگ همانندگی است.

برف گوناگون جمود هر جماد در شتای بُعد آن خورشید داد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۲)

پس هر کدام از ما خودمان اصلاً یخچال داریم، پر از درد کردیم، ما هم در یک زندانی هستیم به تنهایی که بیرون برف و سرما است و از این جا، از این قفس یا از این کاروانسرا نمی‌توانیم بیرون برویم. می‌گوید همین‌که بتابد گرمای آن خورشید خشم، «خورشید خشم» باز هم خداوند است، در این جا خشم می‌گوید یعنی بی‌مرادی ما به علتش دوری از او و حوصله خداوند بالاخره ما را بی‌مراد می‌کند.

«چون بتابد تَفّ آن خورشیدِ خشم»، به علت اصرار در دوری و ادامه زندگی با من‌ذهنی، الآن به صورت خشم به ما می‌تابد و این خشم ما همین بی‌مرادی‌های ماست، این بی‌مرادی‌ها باید واقعاً قلاووز بهشت بشود.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یعنی اگر شما به عنوان من‌ذهنی بی‌مراد شده‌اید، ناراحت هستید و حس می‌کنید بدبخت شده‌اید خودتان کرده‌اید، این به علت زمستان دوری از او است. می‌بینید دوری از خداوند را به زمستان تشبیه می‌کند و انسانی که به این ترتیب به وجود می‌آید «جماد» می‌گوید و حالتش را «جمود» می‌گوید. او را خورشید عدل می‌گوید به این علت که اگر شما فضا را باز می‌کردید، به صورت من‌ذهنی خودتان را اداره نمی‌کردید، این طوری نمی‌شد. حالا وقتی او بتابد به صورت خورشیدِ خشم، یعنی ما دچار بی‌مرادی بشویم، خدا کند که به صورت بی‌مرادی ما کوهمان به صورت ریگ و پشم درنیاید، یعنی این من‌ذهنی را باز می‌کند مثل پشم.

خلاصه ما نمی‌خواهیم از خورشیدِ خشم خداوند مثل پشم نرم بشویم، ما با خواندن این‌ها می‌توانیم راه را پیدا کنیم، کمتر تنبیه بشویم، خودمان را با من‌ذهنی اداره نکنیم دیگر. «شتای بُعد» را، زمستان دوری از خدا را می‌گوید ادامه ندهید، طولانی‌تر نکنید.

خب و این را هم می‌دانید آیه قرآن است.



«وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»

«و کوه‌ها چون پشم زده شده.»

(قرآن کریم، سوره القارعة (۱۰۱)، آیه ۵)

درست است؟ یعنی روز قیامت این طوری می‌شود، اگر شما دیده‌اید من ذهنی‌تان دارد نرم می‌شود، جدا می‌شود، مثل پشم زده‌شده دارد می‌شود، بدانید که قیامت‌تان دارد می‌شود.

ولی دارد می‌گوید که ما در یک کاروانسرا هستیم، همه سرما ایجاد می‌کنند و سرمایش یخبندانی است که کاروانسرای ما را احاطه کرده، یعنی یک نیروی دردی این زمین را می‌گوید احاطه کرده شبیه آن یخبندانی که آن کاروانسرا را محاصره کرده.

در گداز آید جماداتِ گران
چون گداز تن به وقت نقل جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۴)

چون رسیدند این سه همراه منزلی
هدیه‌شان آورد حلوا مُقبلی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۵)

بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب
مُحسَنی از مطبخِ اِنِّی قَرِیب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۶)

مُقبِل: خوشبخت

مُحسَن: نیکوکار

اِنِّی قَرِیب: همانا من نزدیکم

پس دارد می‌گوید که این «جماداتِ گران» یعنی انسان‌ها که مرکزشان جسم است، جامد است، مقدار زیادی درد ایجاد کرده‌اند و این دردها هم با هم جمع شده یخبندان اطراف کاروانسرا به‌وجود آورده و هیچ‌کس نمی‌تواند ببرد بیرون برود و این‌ها هم متوجه نیستند، بیشتر سرما را زیاد می‌کنند، می‌گوید که در اثر تابش خورشیدِ خشم، این دفعه بی‌مرادی:

در گداز آید جماداتِ گران
چون گداز تن به وقت نقل جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۴)

همان موقعی که ما می‌میریم و این تن ما پخش می‌شود، پراکنده می‌شود، می‌گوید من ذهنی به گداز می‌آید در اثر فشارهایی که زندگی می‌آورد. عرض کردم که ما نمی‌خواهیم این راه را برویم، ولی شما الآن می‌دانید اگر من ذهنی را ادامه بدهید، خورشیدِ خشم خواهد تابید.

چون بتابد تفّ آن خورشیدِ خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۳)

و این آیه قرآن.

«وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»

«و کوه‌ها چون پشم زده شده.»

(قرآن کریم، سوره القارعة (۱۰۱)، آیه ۵)

و «جمادات گران» یعنی انسان‌هایی که خیلی خیلی همانیده هستند و پر از درد هستند، این‌ها خرد می‌شوند مانند پراکنده شدن تن موقع نقل جان، موقع مردن. بعد به قصه برمی‌گردد. «چون رسیدند این سه هم‌ره منزلی»، وقتی به یک منزلی رسیدند، این منزل کجاست؟ این منزل جایی است که می‌شود حلوا خورد، می‌شود به حضور زنده شد.

چون رسیدند این سه هم‌ره منزلی هدیه‌شان آورد حلوا مُقبلی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۵)

مقبل یک آدم نیکوکار، خوشبخت، بُرد حلوا پیش آن سه غریب، مثل مولانا مقبل است، مقبل و مولانا یا محسن را در مقابل من ذهنی به‌کار می‌برد. من ذهنی را گاهی اوقات می‌گویم اِدبار، اِدبیر، بدبخت و خیلی چیزهای دیگر. پس وقتی می‌گوید مقبل و محسن، این انسانی است که به زندگی زنده است، حلوا هم ارتعاش به زندگی است، زنده شدن به خداست.

«بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب»، محسنی، نیکوکاری از مطبخ خدا، «مطبخ ائی قریب»، «ائی قریب» هم آیه قرآن است می‌دانید، همانا من نزدیکم.

«وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ...»

«چون بندگان من درباره من از تو بپرسند، بگو که من نزدیکم...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۶)



یعنی می‌گوید به حضرت رسول می‌گوید که اگر آدم‌های عادی از تو پرسیدند خدا کجاست؟ و چیست؟ بگو که من عین تو هستم، قسمت عمده تو من هستم، به تو نزدیکم. پس از این مطبخ، از این مطبخ همین حضور است، حلوای شیرین زنده شدن به اوست.

پس این طوری شد: «بُرد حلوای پیش آن هر سه غریب»، محسنی از آشپزخانه «اِنِّی قَرِیب». اِنِّی قَرِیب، من خیلی نزدیک به شما هستم.

نان گرم و صَحْنِ حلوای عسل بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۷)

صَحْن: بشقاب

اَمَل: آرزو

یک نان گرم و صَحْن یعنی بشقاب، بشقاب و حلوای عسل، آن کسی که منظورش فقط ثواب بود، یعنی منظور مادی نداشت. پس این سه نفر آمدند در داستان ما، یک نیکوکاری در بشقاب با یک نان گرم برد پیش این‌ها، مولانا هم حالا دارد می‌گوید در بشقاب این دانش را گذاشته، می‌گوید که شما توی این کاروانسرا هستید، درد زیاد ایجاد کرده‌اید، فعلاً این بشقاب حلوای و نان گرم خدمت شما که همین ابیات هستند که برایتان می‌خوانیم. دارم مثال می‌زنم.

در این جا یک مقدار توضیحات می‌دهد مولانا، می‌گوید که فرق بین آدم‌هایی مثل مولانا و همین شخصی که الان گفت که اَمَل می‌دانید یعنی آرزو، «بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَل»، یعنی آرزوی ثواب داشت، منظور مادی نداشت، نمی‌خواست مثلاً این سه نفر برایش برونند کار کنند یا دعا کنند، گفت من این بشقاب حلوای را آوردم برای شما، چیزی هم نمی‌خواست. پس آدم محسنی بود، مقبلی بود مثل مولانا.

مولانا هم این بشقاب حلوای را گذاشته جلوی ما، از ما چیزی نمی‌خواهد. شما هم شاید یک چنین آدمی باشید. اگر بشقاب حلوای حضور دارید، شادی بی‌سبب از شما می‌جوشد می‌آید بالا، به زندگی ارتعاش می‌کنید، یک دید نفوذپذیر دارید که در آدم‌ها زندگی را می‌بینید، به ارتعاش درمی‌آورید، وقتی زندگی را به ارتعاش درمی‌آورید در مرکز یکی، دارید حلوای به او می‌دهید، چیزی نمی‌خواهید. درست است؟

حالا در این‌جا مولانا یک توضیحی می‌دهد راجع به بیت قبلی که می‌گوید که شهرنشین‌ها آدم‌های زیرکی هستند ولی مؤدب هستند. ولی بادیه‌نشینان که نماد آدم‌هایی مثل مولاناست، این‌ها غریب‌نواز هستند و میهمان‌دوست هستند. حالا:

الْكِيَاَسَةُ وَالْأَدَبُ لِأَهْلِ الْمَدَرِ الضِّيَافَةُ وَالْقَرِيُّ لِأَهْلِ الْوَبَرِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۸)

«زیرکی و ادب مال من‌های ذهنی است، از ویژگی‌های شهرنشینان است. و مهمانی دادن و ضیافت برپا کردن نیز از ویژگی‌های بادیه‌نشینان است.»

زیرکی و ادب مال من‌های ذهنی است، از ویژگی‌های شهرنشینان هستند، پس مَدَر که به معنی گِل هست، در این‌جا یعنی شهر. قَرِي: مهمانی. أَهْلِ الْوَبَرِ یعنی بادیه‌نشینان. صحرانشینان که در این‌جا مثبت هست، یعنی کسانی که با صحرا کار دارند. و همان‌طور که می‌دانید در صحرا هم اگر یک انسانی برود، به غیر از آن صحرانشین و خدا هیچ پناهی ندارد، دارد آن را می‌گوید.

به‌طور کلی دارد می‌گوید که «الْكِيَاَسَةُ» همین زیرکی است، زیرکی ولی ادب. شهرنشینان این‌طوری هستند دیگر می‌گوید. دیدید که ما به همدیگر تعارف می‌کنیم بفرمایید، بابا بفرمایید ناهار حاضر است، تو را به خدا، مرگ من. وقتی می‌آیند تو، می‌گوییم که عجب آدمی هست حالا ما یک تعارف کردیم دوباره آمد تو، ما تعارف زدیم دیگر.

«زیرکی و ادب از ویژگی‌های شهرنشینان است. و مهمانی دادن و ضیافت برپا کردن نیز از ویژگی‌های بادیه‌نشینان است.»

بادیه‌نشینان آدم‌هایی مثل مولانا هستند. شهرنشینان همین من‌های ذهنی هستند که زیرک هستند، واقعاً به زبان مؤدب هستند، ولی دلشان مؤدب نیست.

می‌خواهد بگوید که در این کاروانسرا مثل این نیکوکار کسانی هستند، هستند کسانی و البته همین‌طور که جلو خواهیم رفت می‌گوید که وجود این‌جور آدم‌هاست که این جهان را باقی نگه داشته، بعداً می‌گوید البته.



اجازه بدهید اینها را بخوانیم. پس در اینجا از این چند بیت می‌خواهد همین را بگوید، در ضمن می‌خواهد بگوید که هر کسی که وارد این کاروانسرا می‌شود یا وارد این جهان می‌شود، امیدش واقعاً خداست و این صحرائشینیانی مثل مولانا. امیدش من‌هایِ ذهنی نیست. توجه می‌کنید چه می‌خواهد بگوید.

الضِّيَافَةُ لِلْغَرِيبِ وَالْقُرَى أَوْدَعَ الرَّحْمَنُ فِي أَهْلِ الْقُرَى

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۹)

«خداوند مهربان، غریب‌نوازی و مهمان‌دوستی را در خوی روستاییان به ودیعت نهاده است.»

می‌گوید «خداوند مهربان، غریب‌نوازی و مهمان‌دوستی را در خوی روستاییان» و بادیه‌نشینان، البته این را اضافه کنم، «به ودیعت نهاده است». یعنی در دل بادیه‌نشینانی مثل مولانا غریب‌نوازی هست. غریب کیست؟ غریب، همه ما البته غریب هستیم، مخصوصاً آن کسانی که تازه وارد می‌شوند. این‌ها امیدشان من‌هایِ ذهنی پدر و مادرهایشان نیستند. امیدشان آدم‌هایی مثل مولانا هستند. ما در این جهان غریب هستیم دیگر. ما از جنس زندگی هستیم، افتادیم توی جهان ذهن.

پس بادیه‌نشینان آدم‌هایی مثل مولانا مهمان‌دوست هستند، غریب‌نواز هستند و در جزو خویشان است، خاصیت دلشان است، برای این‌که دلشان از جنس خداست.

البته این خبر است یا حدیث است:

«الضِّيَافَةُ عَلَى أَهْلِ الْوَبْرِ وَ لَيْسَتْ عَلَى أَهْلِ الْمَدَرِ»

«مهمان‌نوازی از خوی بادیه‌نشینان است نه از خوی شهرنشینان.»

(خبر)

وقتی می‌گوید خبر یعنی امکان دارد که حدیث حضرت رسول باشد، از سخنان ایشان باشد.

كُلَّ يَوْمٍ فِي الْقُرَى ضَيْفٌ حَدِيثٌ مَا لَهُ غَيْرُ الْإِلَهِ مِنْ مُغِيثٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۰)

«در روستاها هر روز مهمانی تازه از راه می‌رسد که جز خداوند فریادرس ندارد.»

مُغِيثٌ: فریادرس



پس بنابراین «در روستاها هر روز مهمانی تازه از راه می‌رسد که جز خداوند فریادری ندارد.» یعنی هر روز انسان‌هایی وارد این کاروانسرا می‌شوند که فریادری جز خدا ندارند. همین‌طور که کسی که در بیابان می‌رود، هیچ‌کس نیست آن‌جا، مگر یک بادیه‌نشین باشد. مَغِيث یعنی فریادرس. و

كُلَّ لَيْلٍ فِي الْقَرْيِ وَفَدَّ جَدِيدٍ مَا لَهُمْ ثُمَّ سَوَى اللَّهِ مَحِيدٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۱)

«هر شب در روستاها مهمانان تازه‌واردی به سر برند که در آن‌جا به‌جز خداوند پشت و پناهی ندارند.»

وَفَدَّ: گروه، دسته

ثُمَّ: آن‌جا، آن سو

مَحِيدٍ: در این‌جا یعنی پناه

یعنی ما هم به‌رحال به این نتیجه می‌رسیم که ما هم پشت و پناهی به‌جز خداوند نداریم، به‌غیر از بادیه‌نشینی مثل مولانا و فضاگشایی خودمان.

اجازه بدهید ادامه بدهیم راجع به قصه:

تُخْمَةٌ بُوْدُنْدُ أَنْ دُو بِيْغَانَه، ز خُور بُود صَايِمِ رُوزِ أَنْ مُؤْمِنِ مِغْر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۲)

چون نمازِ شام، آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۳)

آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم امشبش بنهیم و فردایش خوریم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۴)

تُخْمَةٌ: نوعی بیماری معده است که بر اثر پرخوری و عدم رعایت ترتیب در خوردن غذا عارض می‌شود.

صَايِمِ: روزه‌دار

جُوع: گرسنگی

پس تُخْمَةٌ بودند یعنی سیر بودند، البته تخمه بودن بیشتر از سیر بودن است، یعنی واقعاً این‌قدر خورده بودن شکمشان باد کرده بوده. و معادل چیست؟ معادل کسانی است که من‌ذهنی دارند، پُر از همانیدگی‌ها خورده‌اند.



یکی می‌گوید هیكلت خوب است. یکی می‌گوید علمت زیاد است. یکی می‌گوید قدرتت زیاد است. این‌ها خورده بودند، سیر بودند، شکمشان باد کرده بود. «تُخْمه بودند آن دو بیگانه» یعنی همان دو نفر یهودی و مسیحی از خوردن، «ز خور» در واقع، ولی آن انسان تسلیم شده که در این‌جا اسمش مسلمان است، روزه بود. روزه بود یعنی پرهیز کرده بود.

پس بنابراین باز هم آدم‌ها می‌بینید سه جور مثال می‌زند. دو جورش که از تمام غذاهای من‌ذهنی خورده‌اند، یکی‌اش هست که پرهیز کرده و می‌خواهد حلوا بخورد. الآن هم موقع خوردن حلوا است، یعنی به حضور رسیدن است، زنده شدن به بی‌نهایت خداست.

«چون نمازِ شام، آن حلوا رسید»، آن مؤمن گرسنه بود واقعاً به زنده شدن به خدا، می‌خواست حلوا را بخورد، حلوا حضور را. در این‌جا حلوایی که از بشقاب آورده بودند. ولی آن دو کس گفتند چه؟ ما نمی‌توانیم بخوریم الآن. پس می‌بینید که قرین‌های من‌ذهنی می‌گویند ما در آینده می‌خواهیم بخوریم، اگر هم حلوا بخوریم، می‌خواهیم در آینده بخوریم.

«آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم»، «امشبش بنهیم»، امشب نمی‌خوریم و فردا می‌خوریم. صایم یعنی روزه‌دار. جوع یعنی گرسنگی.

صبر گیریم، امشب از خور تن زنیم

بهر فردا لوت را پنهان کنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۵)

گفت مؤمن: امشب این خورده شود

صبر را بنهیم تا فردا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۶)

پس بدو گفتند: زین حکمت‌گری

قصد تو آنست تا تنها خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۷)

لوت: غذا

پس آن دو نفر می‌گویند، دوتا من‌ذهنی می‌گویند که ما امشب نمی‌خوریم. خیلی‌ها هم می‌گویند که من‌ذهنی دارند، امشب نمی‌شود به حضور رسید، این لحظه نمی‌شود، شب را می‌خواهیم ادامه بدهیم، حالا فردا. و این غذا را تا



فردا رویش را می‌پوشانیم. پس ببینید من‌های ذهنی مرتب می‌خواهند بپوشانند، بپوشانند، بپوشانند. مؤمن می‌گوید که امشب بخوریم، انسان تسلیم‌شده، تسلیم‌شده، پرهیزکرده، روزه بوده، من الآن می‌خواهم به خدا زنده بشوم، صبر را بگذارید برای فردا. صبر چیست! این صبر صلاح نیست. پس آن دو نفر می‌گویند آهان، با این فلسفه‌بافی و زرنگی می‌خواهی حلوا را تنها بخوری هان؟ می‌خواهی به ما ندهی، نمی‌شود.

گفت: ای یاران نه که ما سه تن ایم؟

چون خلاف افتاد، تا قسمت کنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۸)

هر که خواهد، قسم خود بر جان زند

هر که خواهد، قسم خود پنهان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۹)

آن دو گفتندش: ز قسمت درگذر

گوش کن قَسَامُ فِي النَّارِ از خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۰)

قَسَامُ فِي النَّارِ: تقسیم‌کننده در آتش است.

پس بنابراین این‌که می‌گوید به دیدِ شما ما سه نفریم دیگر. چون من‌ذهنی آدم‌ها را جدا جدا می‌بیند. این شخص می‌گوید ما با هم هستیم، همه با هم بخوریم، الآن به حضور برسیم، زنده بشویم به خدا. می‌گوید حالا که این‌طور شد شما می‌گویید ما سه تن ایم. خب بیاییم این حلوا را تقسیم کنیم، شما برو به حضورِ خودت برس، من به حضورِ خودم، دست از سر من بر دارید، من سهم خودم را بخورم.

«هر که خواهد، قسم خود» می‌بینید «بر جان زند»، مولانا در لابه‌لای کلمات به ما می‌گوید من راجع به چه دارم صحبت می‌کند، راجع به حلوا و بشقاب و نمی‌دانم بادیه‌نشین و این‌ها صحبت نمی‌کنم، راجع به تو صحبت می‌کنم و وضعیت بشر.

هر که خواهد، قسم خود بر جان زند

هر که خواهد، قسم خود پنهان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۰۹)



نی‌خواهی؟ می‌خواهی روی زندگی را بپوشانی؟ تو برو پنهان کن، حلوا را، شادی بی‌سبب را پنهان کن، خرد زندگی را پنهان کن، ولی آن دو ول نکردند. گفتند از این قسمت درگذر. تو به این حدیث گوش کن که پیغمبر گفته که «قَسَامُ فِي النَّارِ»، تقسیم‌کننده در آتش جهنم است. البته قَسَامُ فِي النَّارِ: تقسیم‌کننده در آتش است.

تقسیم‌کننده‌ای که در موضوع می‌گوید اگر طمع داشته باشد، مخصوصاً به یکی از وراثت بگویند که بیا این ارث را تقسیم کن، چون طمع دارد، بنابراین بد تقسیم می‌کند. به خودش زیادی می‌دهد، بنابراین می‌رود به جهنم، در آتش می‌افتد.

می‌گوید به این حدیث گوش کن، چرا می‌خواهی تقسیم کنی؟ توجه می‌کنید؟ البته ایشان تعبیر عرفانی از این می‌کند، «قَسَامُ فِي النَّارِ» که درست هم هست، یعنی هر کسی که می‌خواهد قسمت کند و جدایی راه بیندازد، حتماً در آتش است، من‌ذهنی دارد.

گفت: قَسَامُ آن بُودِ کو خویش را

کرد قسمت بر هوا و بر خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۱)

مُلکِ حَقِّ و جمله قِسمِ اوستی

قِسم، دیگر را دَهِی دوگوستی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۲)

این اسد غالب شدی هم بر سگان

گر نبودی نوبت آن بدرگان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۳)

اسد: شیر

بَدْرگ: بد ذات؛ بد طینت

بَدْرگ کسی است که هشیاری جسمی هشیاری‌اش است. بَدْرگ یعنی در رگش خونِ بد هست. هشیاری درد اداره‌اش می‌کند. بَدْرگان یعنی آن دو نفر. و این مسلمان می‌گوید یا مؤمن می‌گوید «قَسَامُ» او است که خودش را تقسیم کند بین من‌ذهنی و خدا. می‌گوید هم من‌ذهنی دارم، هم خداپرستم. توجه کنید این قَسَامُ خیلی زیاد است، ما همچو قَسَامی هستیم. این مؤمن می‌گوید که قسام آن نیست که شما می‌گویید، بگذارید من حلوایم را بخورم. می‌گوید نه، قسام این است که خودش را بین خدا و نفس تقسیم کند. درحالی‌که ما همه «مُلکِ حَقِّ» هستیم. ما خودمان در خودمان هیچ سهمی نداریم.



«مَلِكِ حَقِّ وَ» همه‌اش قِسمِ او هستی، یعنی قِسمِ خدا هستی. «قِسم» یعنی خودت را، یک قسمتی از خودت را، «دیگر را دَهِی» یعنی به من ذهنی بدهی، «دوگوستی»، آحول می‌شوی، یکی من ذهنی حرف می‌زند، یکی خدا حرف می‌زند، این درست در نمی‌آید. می‌گوید این اسد یعنی شیر، این مؤمن غالب می‌شود بر آنها، اما اگر آنها بدرگ نبودند. می‌خواهد بگوید که آنها غالب شدند و این نتوانست به شادی برسد، حضور برسد در آن لحظه. البته بعداً می‌فهمیم که حلوا را این می‌خورد.

قصدهان آن کان مسلمان غم خورد

شب بر او در بی‌نوایی بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۴)

بود مغلوب او به تسلیم و رضا

گفت: سَمْعاً طَاعَةً أَصْحَابُنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۵)

پس بختند آن شب و برخاستند

بامدادان خویش را آراستند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۶)

سَمْعاً طَاعَةً: چشم، اطاعت می‌کنم
أَصْحَاب: یاران

پس قصد این دو نفر مثل قرین‌هایی که شما دارید و من ذهنی دارند و شما فضا باز می‌کنید، آنها نمی‌گذارند، قصدهان آن بود که مسلمان غم بخورد، غصّه بخورد. و اتفاقاً قصدهان این بود که این حلوا را نخورد، آنها بخورند، کما این‌که بقیه قصه این را می‌گوید. پس بنابراین آدم‌هایی که نمی‌خواهند به حضور برسند، نمی‌خواهند بگذارند کسی به حضور زنده بشود، به‌عنوان قرین و می‌خواهند خودشان بخورند این را، ولی خودشان هم هیچ موقع نمی‌خورند.

«شب بر او در بی‌نوایی بگذرد»، نمی‌خواستند حلوا بخورد این مسلمان و در شب این دنیا بی‌نوا بشود. مولانا حرف‌های خودش را هم می‌زند دیگر که اگر کسی این حلوا را نخورد، در شب ذهن، در شب این دنیا، در بی‌نوای می‌گذرد. اما چون مغلوب بود به تسلیم و رضا، برای این‌که هر لحظه فضا را باز می‌کرد و وضعیت را مقاومت نمی‌کرد، گفت حالا وضعیت این است، الآن این قرین‌ها این را می‌گویند، گفت شنیدم، اطاعت می‌کنم و «سَمْعاً طَاعَةً»، بله، چشم، اطاعت می‌کنم. أَصْحَاب یعنی یاران.

خلاصه بنابراین «بخفتند آن شب و برخاستند»، بامدادان خودشان را آراستند. دیگر مشخص است.

روی شُستند و دهان و، هر یکی

داشت اندر ورد، راه و مسلکی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۷)

یک زمانی هر کسی آورد رو

سوی ورد خویش از حق، فضل جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۸)

مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُغ

جمله را رو سوی آن سلطانُ الغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۹)

گبر: کافر

مُغ: مجوسی، زرتشتی

سلطانُ الغ: سلطان بزرگ

«سلطانُ الغ» یعنی خداوند باز هم، سلطان مقتدر، سلطان بزرگ. مُغ یعنی زرتشتی. گبر یعنی کافر.

خب می‌گوید که این‌ها خوابیدند، بیدار شدند، دهانشان را شستند، ظاهراً دهانشان را پاک کردند از حرف‌های بد، فکرهای بد مثلاً. رویشان را از همانیدگی‌ها شستند. معلوم است که این دو نفر یهودی و ترسا که همانیده هستند، به روش خودشان دارند دهانشان را می‌شویند. یعنی دوتا من‌ذهنی، دوتا من‌ذهنی که الآن به‌صورت‌های مختلف می‌گوید ظاهر می‌شود، یکی به‌صورت مؤمن و ترسا و جهود و گبر و مُغ همه سوی او هستند، سوی خدا، پس من‌های ذهنی هم به روش خودشان به‌سوی او دارند عبادت می‌کنند. بله؟

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشت نهانی با خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۰)

می‌گوید همه این‌ها به‌سوی او برمی‌گردند. چه می‌خواهد مؤمن باشد چه می‌خواهد مسیحی، یهودی، کافر، زرتشتی، همه سوی او دارند. پس این‌ها شروع کردند به دعا. پس هر کسی دعای خودش را می‌کند با توجه به دلی که دارد. دلش از چه درست شده؟ می‌گوید حتی سنگ و خاک و کوه و آب هم، جمادات هم او را ستایش می‌کنند، واگشت نهانی‌شان با خداست.



«واگشتِ نهانی با خدا» که می‌دانید آیه قرآن است. همه راجعون می‌شوند به‌سوی او، پس بنابراین همه‌شان به‌رحال می‌خواهند به او زنده بشوند. فرض مولانا و بقیه بزرگان این هست که تمام موجودات باید به او زنده بشوند و انسان در این وسط باید زود به عشق زنده بشود و این انرژی‌ای که او ساطع می‌کند به دیگران کمک می‌کند.

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند با من و تو مُرده، با حق زنده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۸)

این هم مثالی است از دفتر اول که مولانا می‌گوید باد و خاک و آب و آتش، همه‌چیز، همه‌چیز که ما می‌بینیم این‌ها زنده‌اند، منتها چون با من‌ذهنی‌مان با این‌ها برخورد می‌کنیم، با ما مرده‌اند و با خداوند زنده‌اند. فقط بشنوید این را که هر چیزی که در این جهان است، زنده هست و جنس ایزدی در این‌ها ارتعاش می‌کند، پس بنابراین آن جنس ایزدی ولو می‌گوید کافر باشد، من‌ذهنی باشد، از هر نوع باشد، باز هم جانش به‌سوی او است.

این سخن پایان ندارد هر سه یار رو به هم کردند آن دم یاروار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۱)

آن یکی گفتا که هر یک خوابِ خویش آنچه دید او دوش، گو آور به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۲)

می‌گوید این سخن‌های عارفانه که من دارم می‌گویم پایان ندارد. بالاخره برگردیم به قصه، آن سه‌تا یار که باهم همسفر بودند نشستند «یاروار»، دوستانه باهم نشستند. همین‌طور که گفتیم البته این دوتا من‌ذهنی نمی‌خواهند او اصلاً حلوا بخورد، گفتند، به حساب هم نمی‌آورند. کما این‌که بقیه قصه را که می‌خوانیم متوجه می‌شویم که این‌ها اول خواب خودشان را می‌گویند و خواب مسلمان را به حساب نمی‌آورند.

آن یکی گفتا که هر یک خوابِ خویش آنچه دید او دوش، گو آور به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۲)

هر که خوابش بهتر، این را او خورد

قسم هر مفضل را افضل برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۳)

آنکه اندر عقل بالاتر رود

خوردن او خوردن جمله بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۴)

فوق آمد جان پُرانوار او

باقیان را بس بود تیمار او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۵)

مفضل: کسی که در فضیلت از دیگری کمتر باشد.

مفضل کسی که در فضیلت از دیگری کمتر باشد، اسم مفعول است. پس این‌ها می‌گویند که ما بیایم خوابمان را بگوییم، دیشب خوابیدیم ببینیم چه خواب دیدیم. توجه می‌کنید که مسلمان دائماً فضاگشایی می‌کند، آن‌ها در خواب و خیالات خودشان در ذهن خودشان غوطه‌ورند و تجربه‌های عارفانه را در ذهنشان می‌کنند که قابل قبول نیست. هر که خوابش بهتر این را او بخورد. «قسم هر مفضل»، یعنی قسمت هر کسی که از لحاظ فضیلت کمتر است، آن کسی که افضل است بخورد.

و استدلال هم می‌کند و این استدلال کاملاً درست است. «آنکه اندر عقل بالاتر رود» آن‌که به لحاظ عقل زندگی بالاتر است، خوردن او شبیه این است که همه می‌خورند.

و ادامه می‌دهد که «فوق آمد جان پُرانوار او» یعنی جان پر از نور او، کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده جان پر نور او که نور پخش می‌کند، آن عظمتش از همه برتر است. فوق آمد یعنی بالاتر آمد از نظر مقام، جان پُرانوار این شخص، بقیه انسان‌ها که در این کاروانسرا هستند همین خدمت به او کافی است. یعنی بقیه باید به او خدمت کنند. خدمت او که بکنند، نور به ایشان می‌افتد و آن‌ها هم این حلوا را می‌خورند. می‌بینید در استدلال بسیار خوب صحبت می‌کنند. و البته این حرف‌ها کاملاً درست است، خودش هم توضیح می‌دهد.

عاقلان را چون بقا آمد ابد

پس به معنی این جهان باقی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۶)



این‌ها حرف‌های مولانا است. می‌گوید کسی که به عقل زندگی زنده شده، به بی‌نهایت خدا زنده شده، به ابدیت خدا زنده شده، چون نمی‌میرد این شخص، پس بنابراین این جهان هم به‌خاطر او باقی می‌ماند. اگر او نبود، این جهان از بین می‌رفت. اتفاقاً این سؤال هست که این‌همه زیانکاری، این‌همه خرابکاری که من ذهنی بی‌عقل در این جهان می‌کند، این جهان چرا باقی است؟ چرا ما همدیگر را نمی‌کشیم؟ و شاید این بیت جوابش را می‌دهد: «عاقلان را چون بقا آمد ابد» آدم‌هایی مثل مولانا، آدم‌هایی که همین الآن هم به بی‌نهایت خدا زنده‌اند چون تا ابد زنده‌اند، تا زمانی که این‌ها زنده‌اند این جهان خراب نمی‌شود. «پس به معنی این جهان باقی بود»، این معنا باید در این جهان حفظ بشود، این زندگی زنده در این جهان حفظ بشود. یعنی اگر این بمیرد، دیگر خداوند در فرم زنده نیست. ما اولین موجود زنده‌شده به خداوند هشیارانه در این جهان هستیم.

پس دارند این‌ها می‌گویند، استدلال می‌کنند، البته مولانا حرف‌هایش را می‌زند، نه این‌که این من‌های ذهنی می‌گویند، مولانا از زبان این‌ها می‌گوید. می‌گوید مولانا الآن هم از زبان این یهودی یک حرف‌هایی می‌زند که همه درست است، درواقع تجربیات خودش را از زبان این‌ها می‌گوید. و در داستان‌های مثنوی می‌بینید که هیچ موقع نباید غافل بود. یک موقع می‌بینیم حرف حسابی از دهان یک من‌ذهنی درمی‌آید، حرف حسابی از دهان شیطان درمی‌آید، از دهان مؤمن درمی‌آید. همیشه باید حواست باشد که حرفی که زده می‌شود چیست.

عاقلان را چون بقا آمد ابد پس به معنی این جهان باقی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۶)

بعد جهود آورد، بنابراین جهود می‌گوید که آورد آنچه دیده بود.

پس جهود آورد آنچه دیده بود تا کجا شب روح او گردیده بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۷)

گفت: در ره موسی‌ام آمد به پیش گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۸)



پس بیت اول گفتیم عاقلان، کسانی که به خرد زندگی، عقل کل زنده شده‌اند، تا ابد باقی‌اند، پس این جهان به معنا و آن‌جور زندگی باقی خواهد بود. پس بنابراین حلوا را می‌گوید او باید بخورد. کسی باید به زندگی زنده بشود که الآن می‌خواهد حلوا را بخورد و افضل است نسبت به.

کسی که فضاگشایی کرده و به خرد زندگی مجهز شده، معلوم است که عقل واقعی‌اش از بقیه من‌های ذهنی بیشتر است. پس می‌گوید این یهودی شروع کرد به گفتن آن‌چه که دیده بود و گفت که شب که من خوابیده بودم، روحم کجا گردیده بود.

گفت در راه موسی‌ام به پیش‌آمد، یعنی در راه موسی را دیدم و خودش می‌گوید که این‌ها را در خواب توهمات، الآن توهمات خودش را می‌خواهد بگوید با این وصف از زبان این یهودی که رفته خواب دیده، مولانا تجربیات خودش را می‌گوید. و آخرسر می‌گوید که شما به خواری به هیچ‌کس منگرید، در این کاروانسرا آدم‌هایی مثل مولانا هیچ من‌ذهنی‌ای را خوار نگاه نمی‌کنند. حالا البته یک مقدار این صحبت‌ها شاید برای تلویزیون ثقیل است، ولی تجربه این یهودی این بوده.

در پی موسی شدم تا کوه طور

هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۹)

هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب

بعد از آن، ز آن نور شد یک فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۰)

نور دیگر از دل آن نور رُست

پس ترقی جُست آن ثانیست چُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۱)

پس بنابراین می‌گوید که من دنبال موسی رفتم تا کوه طور. یک دفعه من و موسی و کوه طور از نوری که از حضرت حق تابید ناپیدا شدند.

«هر سه سایه محو شد»، سایه در این‌جا وجود جسمی ما است یا من‌ذهنی ما است. هر سه سایه محو شد از آن آفتابی که طلوع کرد، این‌ها را یهودی می‌گوید، بعد از آن، از آن نوری که تابیده بود یک دری باز شد، نور دیگر



از آن دل رُست، بالا آمد، پس زیادتُر شد، تَرَقّی جُست آن ثانی. یعنی نوری که از دل آن نور بیرون آمد، که البته آن ظاهراً به حضور رسیدن خودش بوده، از آن نور زیاد شد. «پس تَرَقّی جُست آن ثانیش چُست»، خیلی سریع.

هم من و هم موسی و هم کوهِ طور
هر سه گم گشتیم ز آن اِشراقِ نور
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۲)

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
چونکه نورِ حق در او نفاخ شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۳)

وصف هیبت چون تجلی زد بر او
می سگُست از هم، همی شد سو به سو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۴)

اِشراق: تابش، درخشیدن
نفاخ: بسیار دمنده، در این جا به معنی افاضه کننده آمده است.
می سگُست: می گسست، متلاشی می شد.

می گوید هم من، هم موسی، هم کوه طور، یادمان باشد کوه نشان همین من ذهنی ما است، ذهن ما است و موسی انسانی است که به زندگی زنده شده کاملاً. این یهودی دارد تجربه اش را نشان می دهد که در خواب چه دیده.

«هم من و هم موسی و هم کوه طور» هر سه مان گم گشتیم در آن تابش نور. بعد دیدم کوه سه شاخه شد همین که نور حق به او تابید. «نفاخ» یعنی بسیار دمنده. نور حق وقتی دمید به آن، این کوه من سه شاخ شد. «وصف هیبت چون تجلی زد بر او»، وصف هیبت یعنی خداوند وقتی تجلی کرد بر آن کوه، می سگُست از هم، یعنی از هم جدا می شد، «همی شد سو به سو»، سوبه سو می شد. الآن می گوید این سه شاخه اش جای مختلف رفت.

آن یکی شاخ که آمد سوی یم
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۵)

آن یکی شاخش فرو شد در زمین
چشمه دارو برون آمد معین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۶)

که شفای جمله رنجوران شد آب از همایونی و حی مُستطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۷)

یَم: دریا
مَعین: آب روان روشن و پاک
مُستطاب: پاک

یکی از این شاخ‌ها آمد به سوی دریا، شاید دریای ذهن را می‌گوید، به طوری که آب آن فوراً شیرین شد. آب سم است، مثل سم آن شیرین شد. آن یکی شاخ که آمد سوی یَم یعنی دریا، گشت شیرین آب تلخ همچو سم. پس یکی‌اش زد به هشیاری جسمی من، هشیاری جسمی من را شیرین کرد.

یکی رفت فروشد در زمین یک چشمه شادی شد آمد بالا که نه تنها چشمه شادی بود، همه شفاها هم از بیرون بود. دارد وصف یک انسانی می‌کند که به خداوند زنده شده. به طوری که آن آبی که از آنجا بیرون می‌آمد از این چشمه چه شد؟ از مبارکی و حیِ عالی خداوند، شفای همهٔ مریض‌ها شد.

پس کوه سه شاخ شد، یکی رفت دریا، آب شیرین شد، هشیاری شیرین شد. یکی‌اش چشمه شد، از زمین چشمه شیرین شادی و درمان همهٔ دواها آمد بالا.

آن یکی شاخ دگر پَرید زود تا جوارِ کعبه، که عَرَفات بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۸)

می‌گوید یکی دیگر رفت به سوی کعبه، سریع رفت کنار کعبه، که همین کوه عرفات است.

خب پس معلوم می‌شود حالا تجربهٔ این یهودی است، منتها، خواب یهودی است، منتها مولانا تجربهٔ خودش را می‌گوید از زبان ایشان، عرض کردم. رفت تا نزدیکی کعبه که این هم همان درواقع کعبهٔ جدیدی است که ما در درون پیدا می‌کنیم و از کعبه‌های بیرون می‌رهیم. بعد دوباره ادامه می‌دهد:

باز از آن صَعَقه چو با خود آدمم طور برجا بُد نه افزون و نه کم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۳۹)

لیک زیر پای موسی همچو یخ می‌گدازید او، نماندش شاخ و شاخ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۰)

جوار: همسایگی

صَعْفَه: اصابت صاعقه، در اصطلاح فنای در حق به واسطه تجلی ذاتی او

شاخ: پاره، قسمتی از هر چیز

شَخ: کوه، دامنه

شاخ و شاخ یعنی همان تکه‌های کوه. جوار: همسایگی. صَعْفَه: اصابت صاعقه، در اصطلاح فنای در حق به واسطه تجلی ذاتی او. شاخ: پاره، قسمتی از هر چیز. شاخ: کوه، دامنه. به‌رحال شاخ و شاخ همین تکه‌های کوه است.

پس می‌بینید این‌ها تجربیات، حالا اگر همه را هم ما متوجه نشویم هیچ اشکالی ندارد. داریم داستان را می‌خوانیم.

یهودی خوابش را می‌گوید. باز دوباره از آن بیهوشی که به خود آمدم، یعنی ذهنم فعال بود، دیدم طور آن‌جا است و موسی هم آن‌جا است و من هم آن‌جا هستم و «لیک زیر پای موسی همچو یخ»، زیر پای موسی مانند یخ «می‌گدازید او، نماندش شاخ و شاخ».

پس زیر پای موسی یا جنس موسی داشت می‌گدازید و این شاخ و شاخ نمانده بود. می‌خواهد بگوید که این کوه دارد هموار می‌شود زیر پای موسی یا انسانی که به حضور رسیده.

با زمین هموار شد که از نهب گشت بالایش از آن هیبت نشیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۱)

باز با خود آمدم ز آن انتشار

باز دیدم طور و موسی برقرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۲)

و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه

پُر خلاق، شکل موسی در وُجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۳)

نهب: بیم، ترس

ذیل: زیر، دامنه

پس بنابراین آن کوه از نهب، نهب در این‌جا باز هم نهب خداوند یا ترس یا شکوه.

با زمین هموار شد که از نهب گشت بالایش از آن هیبت نشیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۱)

نهب: بیم، ترس

کوه، یعنی دارد می‌گوید کوه ما اصلاً به‌طور کلی از بین رفت. کوه ذهن از بین رفت دوباره به خود آمدم دیدم که کوه طور موسی برقرار است و آن بیابان تماماً در دامنه کوه، پُر از خلاق شده بود که همه‌شان در قیافه مثل موسی بودند.

چون عصا و خرقة او خرقة‌شان جمله سوی طور خوش دامن‌کشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۴)

جمله کف‌ها در دعا افراخته نغمه آرنی به هم در ساخته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۵)

باز آن غشیان چو از من رفت، زود صورت هریک دگرگونم نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۶)

آرنی: آرنی، به من نشان بده

غشیان: بیهوشی، در این‌جا مراد حالت بی‌خوشی عارفانه است.

این‌ها تغییراتی است که می‌بینید، تغییرات عرفانی است که انسان در درون می‌کند و تغییرات درون دیگران را هم می‌بیند.

«چون عصا و خرقة او خرقة‌شان»، می‌گوید تعداد زیادی آدم آمدند، «پُر خلاق، شکل موسی در وجوه» یعنی در صورت همه‌شان شکل موسی بودند، برای این‌که از جنس زندگی بودند، زندگی را می‌دید، مانند خرقة‌شان و عصایشان شبیه موسی بود، یعنی همان خاصیت را داشتند. همه‌شان به‌سوی کوه طور دامن‌کشان، همه‌شان دست برداشته بودند به دعا و می‌گفتند خودت را به ما نشان بده، «آرنی» همین «آرنی» هست، خودت را به من نشان که حرف موسی بود.



گفت اگر کوه بر جای ماند من را خواهی دید. موسی با منذهنی میخواست خدا را ببیند، میگفت خودت را به من نشان بده که هنوز وقتش نرسیده بود. این کوه باید متلاشی بشود تا ما او را ببینیم.

«باز آن غشیان»، غشیان یعنی بیهوشی، یعنی همین خواب حضور.

باز آن غشیان چو از من رفت، زود

صورت هریک دگرگونم نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۶)

آن بیهوشی که رفت، به هوش آمدم دوباره صورت آنها را یک جور دیگر دیدم. توجه می‌کنید این دیدن انسان‌ها به صورت زندگی است، دیدن انسان‌ها به صورت جسم است که یهودی می‌گوید به من دست داد. پس «آرنی» همان «آرنی» هست، به من نشان بده. غشیان: بیهوشی.

و این آیه را قبلاً خوانده‌ایم:

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ نَرَاكَ إِلَّا بِإِذْنِي وَلَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا ۚ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ»

«چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳)

چون موسی به میعادگاه ما آمد، که همه‌اش دور و بر این آیه می‌گردد صحبت‌ها، و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من بنمای، همین خودت را به من نشان بده، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید، یعنی با منذهنی نخواهی دید. به آن کوه بنگر، به آن کوه نگاه کن. اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز من را خواهی دید. راجع به آن کوه دارد الآن صحبت می‌کند هی مرتب.



چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، یعنی بر کوه من‌ذهنی ما تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. بیهوش افتاد که مرتب بیهوشی را دارد این‌جا به‌صورت غشیان و این‌ها می‌گوید.

چون به هوش آمد، یعنی به هوش جدید آمد، به هوش حضور آمد، گفت: تو منزهی، من فهمیدم تو پاکی چون من الآن پاک هستم. «به تو بازگشتم»، این همین بازگشت بود که الآن می‌گفت آن اهل کاروانسرا آرزویش را داشتند، ولی راه باز نمی‌شد. «و من نخستین مؤمنانم»، یعنی من واقعاً فهمیدم باید به زندگی زنده بشوم تا تو را ببینم.

انبیا بودند ایشان، اهل وُدّ اتّحاد انبیاءم فهم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۷)

باز آملایکی همی دیدم شِگرف صورت ایشان بُد از اجرام برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۸)

حلقه دیگر ملایک مُستعین صورت ایشان به جمله آتشین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۹)

وُدّ: دوستی و وحدت

مُستعین: مددجوینده

پس می‌گوید دوباره من آن آدم‌ها را که دیدم، آن‌ها پیغمبران بودند، اهل دوستی، وحدت. مُستعین: مددجوینده.

انبیا بودند ایشان، اهل وُدّ اتّحاد انبیاءم فهم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۴۷)

وُدّ: دوستی و وحدت

فهمیدم که اتحاد پیغمبران که همه از یک جنس هستند یعنی چه. دوباره فرشتگانی دیدم بسیار عجیب که صورت ایشان برفی بود، «صورت ایشان بود از اجرام برف». این فرشتگان شاید کسانی هستند که دوباره به انجماد همانندگی دچار هستند، آن‌ها را می‌گوید. یک حلقه دیگر از فرشتگان دیدم که کمک می‌خواستند و صورتشان

آتشین بود یعنی شاید پر از درد بودند. پس فرشتگانی دیدم، هشیاری‌هایی دیدم که آتشین بودند، هشیاری‌هایی دیدم هم که برفی بودند، جامد بودند.

خلاصه اجازه بدهید ادامه بدهیم.

زین نَسَقَ می‌گفت آن شخصِ جهود

بس جهودی کاخرش محمود بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۰)

هیچ کافر را به خواری منگرید

که مسلمان مُردنش باشد امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱)

چه خبر داری ز ختمِ عمرِ او؟

که بگردانی از او یکباره رُو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۲)

نَسَق: روش

همین طوری می‌گفت این یهودی. می‌گوید که چه بسا انسان هم هویت‌شده‌ای که به این ترتیب در زمین، این اتفاقات برایش افتاده، چون الآن مسیحی می‌گوید در آسمان برای من اتفاقاتی افتاد.

«بس جهودی کاخرش محمود بود»، مقبول بود، پسندیده بود. من ذهنی ممکن است وجود داشته باشد، آخرش محمود باشد، مبارک باشد یعنی به حضور برسد. شما هیچ من‌ذهنی را به خواری منگرید که ممکن است موقع مردن مسلمان بمیرد یعنی تسلیم‌شده بمیرد. از آخر عمر او چه خبر داری که الآن از او روی می‌گردانی؟

این هم آیه هست، اشاره دارد به این آیه:

«إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ ۚ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا ۚ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ»

«خداست که می‌داند که قیامت چه وقت می‌آید. اوست که باران می‌باراند و از آن‌چه در رحم‌هاست آگاه است. و هیچ‌کس نمی‌داند که فردا چه چیز به دست خواهد آورد و کسی نمی‌داند که در کدام زمین خواهد مرد. خدا دانا و آگاه است.»

(قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۳۴)



خداست که می‌داند که قیامت چه وقت می‌آید. اوست که باران می‌باراند، باران می‌باراند: رحمت خودش را می‌باراند. و از آن‌چه در رَحِم‌ها است، رَحِم‌ها است یعنی توی رَحِمِ ذهن هست، آگاه است یا همین انسان‌هایی که باید زاده بشوند. و هیچ‌کس نمی‌داند که فردا چه چیز به دست خواهد آورد، پس کسی نمی‌داند که در کدامین زمین خواهد مرد. خدا دانا و آگاه است.

توجه کنید که «خداست که می‌داند که قیامت چه وقت می‌آید»، یعنی شما نمی‌دانید قیامت شما کی خواهد بود، کی بلند می‌شوید به پای خداوند می‌ایستید در این کاروانسرا. ولی اگر شما دارید پرهیز می‌کنید مثل این مسلمان و چندین نفر نمی‌گذارند شما حلوا بخورید، باید مواظب باشید. می‌گوید او است با فضاگشایی شما باران رحمت می‌باراند و او است که می‌داند شما چه‌جوری توی رَحِمِ ذهن هستید و هیچ‌کس دیگر که من‌ذهنی دارد نمی‌داند. خلاصه، هیچ‌کس نمی‌داند که در ذهن خواهد مرد یا به‌صورت تسلیم‌شده خواهد مُرد، فقط خدا است که دانا و آگاه هست. و این بیت:

**چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت، دل روشن، بسی است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۷۴)

این از دفتر اول است. داستانش را نمی‌توانم بگویم، طولانی است. «گفت در ظلمت، دل روشن، بسی است» پس در ظلمت، در تاریکی ممکن است دلی روشن وجود داشته باشد. این مربوط به آن است که در هیچ‌کس به خواری منگرید. خلاصه این جریانِ یهودی بود که خوابش را گفت و بعد از آن مسیحی دارد می‌گوید. مسیحی می‌گوید که من بابا این‌که چیزی نبود، من در آسمان چهارم رفتم و با عیسی عشق‌بازی کردم.

**بعد از آن ترسا درآمد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۳)

**من شدم با او به چارم آسمان
مرکز و مَثَوای خورشید جهان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۴)

**خود عجب‌های قلاع آسمان
نسبتش نبود به آیات جهان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۵)



مَنام: خواب

مَثَوٰی: جایگاه، منزل، قرارگاه

قِلاع: جمع قلعه، دژها

پس مسیحی به او می‌گوید. توجه کنید مولانا می‌خواهد به ما بگوید که این‌ها در ذهن بودند. گرچه تجربیات یهودی را گفت، ولی تجربیات خودش بود. بعد از آن ترسا شروع کرد به حرف زدن، گفت که تجربه تو کجا، تجربه من کجا؟ که در خواب، منام یعنی خواب، مسیح خودش را به من نشان داد، من با او رفتم به چهارم آسمان. می‌دانید که مسیح به آسمان چهارم رفته که آن، «مَثَوٰا» یعنی جای، مرکز و مَثَوٰای خورشید جهان هست. خورشید جهان همین خورشیدی که به اصطلاح ما باید به او تبدیل شویم. می‌گوید:

خود عجب‌های قِلاع آسمان نسبتش نبود به آیات جهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۵)

قِلاع: جمع قلعه، دژها

قِلاع یعنی قلعه‌ها. من رفتم قلعه‌های آسمان را گشودم، تو توی زمین بودی. پس بنابراین خواب من بهتر از تو است. نسبتش نبود به آیات این جهان، شما همه‌اش موسی را دیدی و نمی‌دانم پیغمبران را دیدی و طور را دیدی، نمی‌دانم سه‌شاخه شد و از این تجربه‌ها که این‌ها همه در زمین بوده، مال من در آسمان بوده، پس خواب من بهتر است. درست است؟

هر کسی دانند ای فخرالبینین که فزون باشد فن چرخ از زمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۶)

فَخْرُالبینین: افتخار آدمیزادگان

هر کسی می‌داند که ای فخر آدمی‌زادگان، در این جا می‌توانیم بگوییم که فخر بنی‌اسرائیل، ای فخر یهودیان، هر کسی می‌داند یا دارد به یهودی می‌گوید، درست است که خواب تو خیلی زیبا بود و تجربه عالی بود ولی هر کسی می‌داند، تو هم می‌دانی که تجربه‌های آسمان بهتر از تجربه‌های زمین است، یعنی حلوا را من باید بخورم.

البته ما برمی‌گردیم صحبت مسلمان را می‌خوانیم که چکار کرده، ولیکن فقط برای این‌که بدانید، عرضم به حضورتان که مسلمان وقتی می‌بیند که یا آن آدم تسلیم شده این خواب‌ها را دیدند می‌گوید که می‌دانید چه شد؟ من دیشب خوابیدم، مصطفی را دیدم به خواب. حضرت مصطفی به من گفت که ببین این یهودی رفت که با



موسیٰ عشق‌بازی کرد و آن تجربه‌های شیرین را کرد و این‌ها، این هم که رفت آسمان و با مسیح. توی بدبختِ عقب‌افتاده پا شو این حلوا را بخور و این قدر عقب نیفت، من هم شب پا شدم حلوا را خوردم.

به او گفتند که پس تو حلوا را خوردی، به چه دلیل حلوا را خوردی توی حریص؟ بعد می‌گوید که، البته می‌خوانیم این‌ها را جزئیات دارد. می‌گوید خیلی خب توی یهودی از حرف موسیٰ می‌توانی سرکشی کنی؟ می‌گوید نه. توی مسیحی از حرف مسیح می‌توانی سرکشی کنی؟ می‌گوید نه. خب من از حرف پیغمبرم چه‌جوری سرکشی کنم؟ او گفت بخور، من هم خوردم، الآن هم سَرَم خوش است.

این نشان می‌دهد که فضا را باز می‌کنی با مصطفیٰ در این لحظه حلوا را می‌خوری، یعنی به حرف یا به خواب این یکی یا آن یکی گوش نمی‌کنی. قصه آخرش به این‌جا خواهد رسید که یک کمی هم اشاره کردم که شما بدانید چه می‌شود.

پس قصه دارد می‌گوید ما در یک کاروانسرای هستیم، یخبندان است، بیرون نمی‌توانیم برویم، باید به همدیگر کمک کنیم. در این‌جا یک انسان تسلیم شده هست، می‌خواهد حلوا بخورد، این‌ها می‌خواهند عقب بیندازند، نمی‌خواهند بگذارند بخورد. و خواب‌های شگفت‌انگیزی می‌بینند این کسانی که توی ذهن هستند، خواب‌هایشان را جدی می‌گیرند. البته مولانا در خواب یکی به ما کمک کرد.

هر کدام تجربه‌های خودشان را عالی جلوه می‌دهند، ولی حلوا را کسی می‌خورد که در این لحظه فضا را باز می‌کند، مصطفیٰ، نور برگزیده را می‌بیند، زندگی را می‌بیند، می‌گوید همین الآن باید بخوری. هر کسی این لحظه حلوا را خورد او بُرده. پس می‌بینیم که این انسان تسلیم شده با وجود مزاحمت‌های آن دو نفر آخر سر این هست که موفق می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

«حکایتِ اُشتر و گاو و قُچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت: من خورم»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۷)

می‌بینید که در میان قصهٔ مسلمان یعنی انسان تسلیم‌شده و یهودی و مسیحی، مولانا برای روشن شدن مطلب، این‌که چه می‌خواهد بگوید، چون آن داستان طولانی شده، یک حکایت دیگر می‌آورد، که آن این است:

«حکایتِ اُشتر و گاو و قُچ» یعنی قوچ «که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت: من خورم» یعنی من بخورم.

پس یک شتر، یک گاو، یک قوچ یک «بند گیاه» یافتند، این بند گیاه همان رسیدن به یکتایی است، می‌بینید همه‌اش یک بند است، آن‌جا هم یک کاسهٔ حلوا بود. و الآن هر کدام از این‌ها می‌خواهد بگوید که من می‌خواهم بخورم. و در این‌جا شتر باز هم نماد انسان تسلیم‌شده است که یک هیكلی دارد که براساس خداست، فضای گشوده‌شده است، زمانش این لحظه هست که ابدی است، ولی گاو و قوچ من‌ذهنی هستند و متکی به تاریخ و زمان مجازی.

اجازه بدهید بخوانیم:

اُشتر و گاو و قُچی در پیش راه

یافتند اندر رَوش، بندی گیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۷)

گفت قُچ: بخش ار کنیم این را، یقین

هیچ کس از ما نگردد سیر از این

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۸)

لیک عُمَر هر که باشد بیشتر

این علف او راست اولی، گو بخور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۹)

قُچ: مخفّف قوچ

بُند: دسته، بسته

یعنی گو بخور. و قُچ یعنی مخفّف قوچ. بند: دسته، بسته.

پس یک شتر، یک گاو، یک قوچ در پیش راه، در روش، در حالی‌که می‌رفتند، یک بسته گیاه یافتند. پس دو جور من‌ذهنی که گاو و قوچ باشد و شتر که هیكلش براساس فضاگشایی و بی‌نهایت خداست، «بندی گیاه» یافتند.



بند گیاه همین «حلو» است یا زنده شدن به خداست، وحدت مجدد است و این قوچ که من ذهنی دارد، یکی از من‌های ذهنی می‌گوید اگر این را بخش کنیم، هیچ‌کس از ما سیر نمی‌شود.

و مولانا در این بخش به بخش شدن هشیاری دارد. می‌بینید الآن بین انسان‌های روی زمین این یکتایی بخش شده یا بخش شده، هر کسی سهمی از آن دارد که با آن همانیده هست، چون همانیده هست، طبق داستان قبلی ایجاد برف و سرما می‌کند. همه را که یک جا جمع می‌کنیم، می‌شود یک کاروان‌سرا، که در اطراف آن یخبندان و برف هست. برف‌ها همانیدگی هستند، یخبندان گفتیم دردهای ما هستند و همه تو این کاروان‌سرا گیر افتادیم.

پس قُچ می‌گوید اگر بخش بشود و مولانا می‌خواهد توضیح بدهد، این طوری که ما زندگی می‌کنیم، هیچ‌کس سیر نیست و نظر دارد به این‌که به این ترتیبی که زندگی می‌کنیم واقعاً هم هیچ‌کس به‌عنوان من‌ذهنی راضی و سیر نیست دیگر.

«لیک عمر هر که باشد بیشتر»، یعنی بیاییم عمرمان را بگوییم، هر که پیرتر باشد، عمرش زیادتر باشد، این علف را باید او بخورد و دیگران نباید اعتراض بکنند.

که اکابر را مقدم داشتن آمده‌ست از مصطفیٰ اندر سنن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۰)

گرچه پیران را در این دور لئام در دو موضع پیش می‌دارند عام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۱)

یا در آن لوتی که آن سوزان بود یا بر آن پُل کز خَلل ویران بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۲)

لائام: فرومایگان

لوت: غذا

لائام یعنی فرومایگان، آدم‌های پست، من‌های ذهنی. لوت: غذا.

می‌گوید که بزرگان را، پیران را مقدم داشتن، احترام گذاشتن، به حرفشان گوش دادن، از سنت حضرت مصطفیٰ یعنی حضرت رسول به ما یادگار مانده‌است. گرچه که در این دوره انسان‌های پست یعنی من‌های ذهنی، لئام،



پیران را فقط در دو جایگاه پیش می‌اندازند، یا در آن غذایی که سوزان است، داغ است که بچشند دهانشان بسوزد و نماد درد کشیدن است. پیرها را می‌گوییم بیچاره پیر شده نمی‌تواند راه برود، بدبخت، بینوا چرا این طوری شده؟ کسی حاضر نیست کمک کند. و حتی انسان‌های بادانش، به حضور زنده‌شده، آن‌ها هم شاید بعضی موقع‌ها در فقر می‌میرند.

«یا برآن پُل کز خَلل ویران بود»، اگر پلی یک موقعی شکسته شده و مردم می‌ترسند، به پیرها می‌گویند اول تو برو، اگر ریخت که تو می‌میری، اگر نریخت، شما رفتید، دنبال شما ما هم می‌آییم، به این ترتیب دنبال می‌کنند. حالا یعنی مولانا انتقاد می‌کند که ما از پیران، به‌طور کلی، از انسان‌هایی مثل مولانا، فردوسی استفاده نمی‌کنیم، مگر استفاده مادی به ما برسد.

خودش دارد می‌گوید، حدیث این است: «از جمله موارد بزرگداشت من»، از حضرت رسول است، «احترام نهادن به پیران ائمت است.»

«إِنَّ مِنْ إِجْلَالِي تَوْقِيرُ الشَّيْخِ مِنْ أُمَّتِي»

«از جمله موارد بزرگداشت من، احترام نهادن به پیران ائمت است.»

(حدیث)

این سنت را می‌گوید. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را قوچ می‌گوید.

خدمت شیخی، بزرگی، قایدی

عام نآرد بی قرینه فاسدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۳)

خیرشان اینست، چه بود شرشان

قُبْحشان را بازدان از فرشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۴)

قرینه: قصد، دلیل

قُبْح: زشتی، بدی

قَر: خوبی، شکوه

می‌گوید که کسی به یک شیخی که بزرگ است و پیشواست، مردم عادی خدمت نمی‌کنند، مگر یک منظور سوئی داشته باشند، فاسدی داشته باشند.



قرینه: قصد، دلیل. قُبِح: زشتی. قَرَّ یعنی خوبی، شکوه.

پس مردم عادی، عام به پیرانی که واقعاً دانش معنوی دارند، خدمتی نمی‌کنند اگر مثلاً آن شیخ پول ندهد یا این‌ها نظر نداشته باشند، مثلاً خانه‌اش را بردارند یا یک چیزی از او بردارند، چه می‌دانم وسایل خانه‌اش را بردارند، قرینه فاسد این است.

می‌گوید خیر این مردم، من‌های ذهنی این است، ببین شرشان چیست؟ وقتی خدمت می‌کنند، یک چیزی می‌خواهند از او بدزدند یا آسیبی برسانند، ببین شرشان چیست؟ بنابراین قُبِحشان را جدا کن از قَرشان، یعنی بدی‌شان را از خوبی‌شان جدا کن. خوبی ندارند، انسان‌های من‌ذهنی به پیران احترام نمی‌گذارند.

کما این‌که می‌بینید که ما از بزرگانمان استفاده زیادی نکرده‌ایم. ما در زندگی عادی‌مان مثلاً اندیشه‌های مولانا را به‌کار نمی‌بریم، فردوسی را به‌کار نمی‌بریم، عطار را به‌کار نمی‌بریم. اصلاً خیلی موقع‌ها اطلاع نداریم، فقط اسمشان را شنیدیم، پس بنابراین احترامی به آن‌ها قائل نیستیم. خودش می‌گوید که این «دور لئام» است، این پستی است، حیف است که یک نفر به حضور زنده شده، بقیه استفاده نکنند.

حتی در قسمت قبلی گفت، خدمت مردم به این‌جور آدم‌ها درواقع و لطف آن آدم‌ها به مردم کافی‌ست، یعنی لازم نیست این‌ها حلوا بخورند، همین‌که خدمت می‌کنند از ته دلشان و نظر آن‌ها به این مردم عادی است، کافی است. واقعاً هم همین است. الآن نظر مولانا روی ما هست، ببینید چقدر سود می‌بریم ما.

یک مثل می‌زند برای این‌که ما یاد بگیریم که از بزرگان واقعاً استفاده کنیم، به بزرگان احترام بگذاریم. اگر ما مثلاً به بزرگی مثل مولانا احترام بگذاریم، خب این ابیات را باید تکرار کنیم، یاد بگیریم. شما شصت سالتان است؟ مثل یک بچه مدرسه‌ای این کتاب را بگیر دستت، شعرها را بنویس، برو تو پارک این‌ها را بخوان، حفظ کن، تکرار کن، در زندگی‌ات به‌کار ببر، به بقیه درس بده، این را می‌گویند احترام گذاشتن به بزرگان.

اگر شما پنج دقیقه به این برنامه گوش می‌کنید و الآن هم می‌گویید که ببینم آن یکی کانال چه می‌دهد، شاید آن‌ها چیز بهتری دارند، اگر بهتری ندارند، دوباره می‌آید به مولانا گوش می‌کنید، شما به مولانا احترام نمی‌گذارید. موقعی که وقتتان را، انرژی‌تان را، تمرکزتان را روی خودتان می‌گذارید و روی این ابیات می‌گذارید، هر بیتی را هزار دفعه تکرار می‌کنید، تا معنی‌اش را برای شما باز کند، و وقتی معنی‌اش را پیدا می‌کنید، می‌فهمید، در زندگی‌تان به‌کار می‌برید و جلوی من‌ذهنی‌تان و ناموستان و پندار کمالتان درمی‌آیید، دارید به پیر احترام می‌گذارید.



نه این‌که می‌گویید که حالا مولانا هم یک چیزهایی گفته، خب بعضی‌هایش درست است، ولی خب من همه را می‌فهمم! این احترام نیست.

احترام این است که ما زندگی‌مان را با دانش آن‌ها درست کنیم، به‌کار ببریم. به‌کار ببریم، قدردانی یعنی به‌کار بردن. حالا مثل می‌زند و مثلش این است که می‌گوید شاهی داشت می‌رفت به مسجدی، آن‌جا خب مردم را به خدا دعوت کند، خیری برساند، بعد این گارد امنیتی‌اش مردم را می‌زدند با چوب و چماق که برو کنار، بروید کنار، شاه دارد می‌رود به مسجد.

خلاصه یکی سرش می‌شکست، یکی پیراهنش پاره می‌شد. یک کسی که چماق زیاد خورده بود گفت که اگر سودت این است، خیرت این است، وای به شرت! این را تمثیل می‌زند که چه‌جوری ما به پیرها احترام می‌گذاریم.

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار

خلق را می‌زد تَقیب و چوبدار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۵)

آن یکی را سر شکستی چوب‌زن

و آن دگر را بر دریدی پیرهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۶)

در میانه بیدلی ده چوب خورد

بی‌گناهی که برو از راه برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۷)

تَقیب: مهتر، قوم، رئیس قوم، در این‌جا مراد گارد امنیتی حاکم است.

چوبدار: چماق‌دار

بیدل: آزرده، دلتنگ، عاشق، در این‌جا مناسب معنی مفلس و بیچاره است.

برد: دور شو

برد یعنی برو کنار. قدیم می‌گفتند بردا برد. وقتی شاهی رد می‌شد، مردم حق نداشتند که به شاه نگاه کنند، باید دَمَر می‌افتادند و نیزه‌داران جلو می‌رفتند، یک عده‌ای از این گارد امنیتی هم با این‌ها می‌رفتند که همه را بزنند کنار و شاه رد بشود، یا مثلاً دختر شاه رد می‌شد، کسی نمی‌توانست برگردد به دختر شاه نگاه کند، یا به شاه نگاه کند! اصلاً همچنین چیزی نبود!



خلاصه این شاه ما هم داشت می‌رفت مسجد که خیری به مردم برساند، یعنی مردم را به خدا دعوت کند، به دین دعوت کند، خلاصه به راه بیاورد.

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار

خلق را می‌زد تَقیب و چوبدار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۵)

آن یکی را سر شکستی چوب‌زن

و آن دگر را بر دریدی پیرهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۶)

در میانه بیدلی ده چوب خورد

بی‌گناهی که برو از راه برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۷)

تَقیب: مهتر، قوم، رئیس قوم، در اینجا مراد گارد امنیتی حاکم است.

چوبدار: چماقدار

بیدل: آزرده، دلتنگ، عاشق، در اینجا مناسب معنی مفلس و بیچاره است.

برد: دور شو

تَقیب: مهتر، قوم، درواقع مهتر قوم. رئیس قوم، در اینجا مراد گارد امنیتی حاکم هست. چوبدار: چماقدار.

بیدل: آزرده، دلتنگ یا عاشق، در اینجا مناسب معنی مفلس و بیچاره است.

خب یک کس بیچاره‌ای هم داشت مسجد می‌رفت، سر راه قرار گرفت. آن چماقدار چندتا چماق به این زد و خب

سرش خونی شد که چرا دور نمی‌شوی؟ مگر نمی‌بینی؟ کوری؟

برد یعنی دور شو. برد و بردا برد قدیم می‌گفتند بردا برد، یعنی دور شو، دور شو دور شو، کور شو. قدیم می‌گفتند

دور شو، کور شو، نگاه نکن. خلاصه، پس:

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار

خلق را می‌زد تَقیب و چوبدار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۵)

یکی را سرش می‌شکست، سر یکی می‌شکست. آن یکی را پیراهنش دریده می‌شد. بعد آن‌جا یک مفلسی بود،

بیچاره‌ای بود، ده‌تا چماق به او زدند که بی‌گناه بود، که چرا از راه سریع نمی‌روی کنار؟

خونچکان رو کرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بین، چه پرسى از نهفت؟

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۸)

خير تو اينست، جامع مى‌روى تا چه باشد شرّ و وزرت اى غوى

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۲۴۶۹)

يك سلامى نشنود پير از خسى تا نيچد عاقبت از وى بسى

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۰)

وزر: گناه، بار سنگین. در این‌جا مراد اعمالی است که به گناه آلوده باشد.

غوى: گمراه

خس: فرومایه

و بنابراین این مفلس، بیچاره، خون از سر و رویش می‌چکد، به شاه گفت که این ظلم که ظاهر است کاملاً، تازه این را نباید مردم ببینند، آبرویت می‌رود، آن ظلم‌هایی که در نهان می‌کنی، ببینید چیست؟! از این خجالت نمی‌کشی که مردم را برای دین می‌کشی، که از سر راه تو، داری می‌روی مسجد که مردم را هدایت کنی به راه دین، این است، ببین حالا آن ظلم‌هایی که در نهان می‌کنی، چیست؟!

«خير تو اينست، جامع مى‌روى» یعنی مسجد جامع مى‌روى! ببین که شرّ و گناهت اى گمراه، چقدر است، که نهان است، ما نمی‌بینیم! و در این‌جا نتیجه می‌گیرد، پیر از خسان یعنی من‌های ذهنی، یک سلامی نشنود که عاقبت به خودش نیچد از درد، یعنی یک آدم عادی، به یک پیری مثل مولانا سلام نمی‌کند، مگر این‌که مولانا به پیچش بیفتد، درد بکشد، به او درد بدهند.

گرگ دریا بد ولی را، به بود زانکه دریا بد ولی را نفس بد

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۱)

زانکه گرگ ارچه که بس اِستمگريست ليکَش آن فرهنگ و کيد و مکر نيست

(مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۲)



ورنه کی اندر فتادی او به دام؟ مکر اندر آدمی باشد تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۳)

کید: حيله

می‌گوید اگر یک ولی را، یک آدمی مثل مولانا را، یک گرگ بدزدد، بهتر از این است که یک قرین بد بیاید به سراغش، یک خس بیاید. «زآنکه دریابد ولی را نفسِ بد» نفس بد همین من‌ذهنی بد است.

گرگ می‌خواهد بدزد، بخورد. این نفس بد، من‌ذهنی بد، قرین بد، پُر از دام است، حيله است، تزویر است، دروغ است. می‌گوید گرگ گرچه که ستمگر است، می‌خواهد آدم را بخورد، ولی آن رفتار و فرهنگ و دانش و مکر و حيله را ندارد گرگ. برای همین است که گرگ به دام انسان می‌افتد. اگر مکر و حيله انسان را داشت، من‌ذهنی را داشت، به دام انسان نمی‌افتاد. مکر در من‌ذهنی آدم به کمال رسیده‌است.

خب از این‌ها ما یاد می‌گیریم. شما ببینید با پیران، با مولانا، چه‌جوری رفتار می‌کنید؟ آیا پولتان را، وقتتان را، تمرکزتان را، مراقبه‌تان را، توجه‌تان را، احتراماتان را می‌گذارید یا نه؟ از خودتان بپرسید.

پس مولانا دارد داستان را ادامه می‌دهد و یکی از این افراد گفته که سنان را ببینیم و برای این‌که سنت پیغمبر این است که ما به بزرگان، آن‌هایی که پیر هستند، احترام بگذاریم. مولانا دارد یک چیزی را توضیح می‌دهد که مهم است. اگر ما به بزرگانمان احترام می‌گذاشتیم، به این صورت در نمی‌آمدیم.

گفت قُج با گاو و اُشتر ای رفاق چون چنین افتاد ما را اتفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۴)

هر یکی تاریخِ عمر اِدا کنید
پیرتر اولی‌ست باقی تن زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۵)

گفت قُج: مَرَج من اندر آن عهد با قُج قربان اسماعیل بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۶)

رفاق: دوستان، رفیقان
اِدا: مخفّف اِداء به معنی آشکار کردن

مَرج: چمنزار، چراگاه
عهود: عهدها، روزگاران

پس این قوچ به گاو و شتر می‌گوید که ای رفقا، رفاق یعنی رفقا، دوستان، حالا که این اتفاق افتاد یعنی ما با هم می‌رفتیم و یک بند گیاه، یک دسته گیاه سبز پیدا کردیم، بیاییم این کار را بکنیم، البته سنت پیغمبر هم هست که ما بیاییم ببینیم چه کسی پیرتر است؟ بیاییم عمرمان را آشکار کنیم. ابداء کنیم، یعنی آشکار کنیم. هرکه پیرتر باشد، بقیه ساکت بشوند، که او بخورد و رفاق یعنی دوستان. ابداء، مخفف ابداء. آن ابداء نیست ها! اختراع کردن و به وجود آوردن. به معنی آشکار کردن. مَرج یعنی چمنزار، عهود یعنی عهدها.

پس بنابراین قوچ می‌گوید که چراگاه من در زمان قدیم، عهد مثلاً ابراهیم، که دیگر از آن قدیمی‌تر نیست و یک قوچی را قربان می‌کردند، من در آن چراگاه می‌چردم. یعنی قوچی که قربان شد، با من در یک چراگاه می‌چرید، یعنی بین چقدر من قدیمی هستم!

این چیست؟ این زمان مجازی است که ما هم هی مرتب می‌رویم عقب، دو هزار سال پیش این‌طوری بودیم، سه هزار سال پیش این‌طوری بودیم!

**گاو گفتا: بوده‌ام من سالخورد
جفت آن گاوی کِش آدم جفت کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۷)

**جفت آن گاوم کِش آدم، جدّ خلق
در زراعت بر زمین می‌کرد فُلُق**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۸)

**چون شنید از گاو و قُچ اُشتر، شگفت
سر فرو آورد و آن را برگرفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۷۹)

فُلُق: شکافتن، در این‌جا مراد شیار کردن و شُخم زدن زمین است.

گاو می‌بیند که نه، این خیلی رفت قدیم! می‌گوید نه من سال‌خورده‌تر هستم. چرا؟ برای این‌که آدم خب زمین را شخم می‌کرد، من جفت آن گاوی هستم که در واقع آدم استفاده کرد، برای شخم کردن زمین. «جفت آن گاوم کِش»، که آن را، آدم که جدّ همهٔ خلق است، در شخم زدن و زراعت، زمین را شخم می‌زد. فُلُق یعنی شکافتن، شخم زدن. جدّ که می‌دانید، مثل جدّ ما، حضرت آدم است.



بنابراین می‌گوید که پس تاریخ من می‌رسد به حضرت آدم، قبل از آن هم که دیگر آدم نبوده، بنابراین من قدیمی‌تر از همه هستم. دیگر جا برای شتر اصلاً نمی‌گذارد، ولی شتر وقتی که از گاو و قوچ این را می‌شنود، حالا سریع سر را فرودمی‌آورد و این بند گیاه را می‌گیرد و شروع می‌کند به خوردن.

در هوا برداشت آن بند قصیل
 اُشتر بُختی، سبک بی‌قال و قیل
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۰)

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
 کاین چنین جسمی و عالی‌گردنی‌ست
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۱)

خود همه کس داند، ای جان پدر
 که نباشم از شما من خردتر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۲)

قصیل: بوته سبز جو که به چهارپا می‌دهند. مراد همان دسته علف است.
 بُختی: شتر قوی هیکل

پس یک بار دیگر می‌خوانم:

در هوا برداشت آن بند قصیل
 اُشتر بُختی، سبک بی‌قال و قیل
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۰)

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
 کاین چنین جسمی و عالی‌گردنی‌ست
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۱)

خود همه کس داند، ای جان پدر
 که نباشم از شما من خردتر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۲)

قصیل: بوته سبز جو که به چهارپا می‌دهند. مراد همان دسته علف است.
 بُختی: شتر قوی هیکل



پس شتر گردنش را دراز کرد، این بندِ علف سبز را برداشت. قَصیل یعنی علف سبز، همان دستهٔ علف است. بُختی یعنی شتر قوی‌هیکل. برداشت به هوا شروع کرد به خوردن، خب این‌ها هم قدشان نمی‌رسید به آن‌جا و بدون بحث و جدل و این‌ها، که من احتیاج به تاریخ ندارم.

چرا؟ برای این‌که کسی که فضاگشا است و به این لحظه زنده هست، درواقع به ابدیت زنده است. آن‌ها داشتند از زمان مجازی صحبت می‌کردند. آن یکی هم که تا تهش رفت، گفت دیگر از این بیشتر که دیگر از حضرت آدم قدیمی‌تر نیست، من قدیمی‌ترم.

شتر می‌گوید که نه من هیکلم، هیکلِ خدا است، برای این‌که فضا را باز کردم و گردنِ عالی دارم، می‌بینم، دید من وسیع‌تر از شماست که دید شما مجازی است، برحسب چیزها می‌بینید، بنابراین سن من به سن خدا می‌رسد، ابدی هستم.

خود همه کس داند، ای جان پدر

که نباشم از شما من خردتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۲)

من که به ابدیت زنده هستم، به ازلیت زنده هستم، به این لحظه زنده هستم، از شما که در زمان مجازی هستید خردتر نیستم، من هم سن خدا هستم.

داند این را هر که ز اصحابِ نُهی است

که نهاد من فزون‌تر از شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۳)

جملگان دانند کاین چرخ بلند

هست صد چندان که این خاک نَزند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۴)

کو گُشاد رُقعه‌های آسمان؟

کو نهاد بُقعه‌های خاکدان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۵)

نُهی: عقل
اصحابِ نُهی: خردمندان
نهاد: سرشت، خلقت. در این‌جا مراد جتّه و هیکل است.
نَزند: افسرده، پژمرده



رقعه: نوشته، مکتوب، صفحه. در این جا مراد طبقات مختلف آسمان است.
بُقعَه: جا، محلّ، مکان

البته این دو بیت مربوط است به قصهٔ قبلی یا حالا این جا هم می شود مربوط کرد. «داند این را هر که ز اصحابِ نُهی است»، نُهی یعنی عقل. اصحابِ نُهی یعنی خردمندان. نهاد: سرشت، خلقت، جثّه و هیكل. هیكل شتر در واقع هیكل فضای گشوده شده است. نَزند: افسرده. رقعه: نوشته. بُقعَه: جا، محلّ، مکان.

پس شتر چه می گوید؟ شتر می گوید هر کسی عقل داشته باشد، یعنی عقل زندگی داشته باشد می داند که نهاد من، هیكل من از شما بزرگ تر است. یعنی زنده شدن به خدا چیست؟ فزون تر از جسم مجازی است و این لحظه مهم تر از زمان مجازی است. شتر می گوید من احتیاج به تاریخ ندارم، شما چه؟ شما احتیاج به تاریخ دارید؟ از خودتان بپرسید. چرا ما این قدر احتیاج به تاریخ داریم؟ پس این لحظه چه؟ هنر من در این لحظه چیست؟ شتر می گوید من این لحظه زنده ام.

و اگر این دو بیت را مربوط به سخنان مسیحی بدانیم، گفت من رفتم آسمان با عیسی عشق بازی کردم، این شد، آن آن طوری شد و همه می دانند که این آسمان بلند بهتر از خاک افسرده است. به یهودی می گوید که تجربیات شما همه در روی زمین بوده، مال من در آسمان بوده. می گوید این کجا و آن کجا. گشودن رقعتهای آسمان کجا، «کو نهادِ بُقعتهای خاکدان؟» من رفته ام آن جا نوشته های آسمانی را خوانده ام. بُقعَه گفتیم مکان. شما رفتی می گویی کوه طور دیده ای و نمی دانم چکار کرده ای و این ها، مال تو به من نمی رسد.

پس آن داستان را ادامه می دهیم، داستان یهودی و مسیحی و مسلمان را داریم ادامه می دهیم که گفتیم آن دو نفر یکی براساس آسمان، یکی براساس زمین من ذهنی داشتند و شاید هم، توجه کردید که ما در این کاروان سرا گیر کردیم، این تمثیل خیلی عالی است واقعاً اگر انسان ها بدانند.

می گوید تمام بشریت در یک کاروان سرابی گیر کرده اند که دورش را یخبندان گرفته و برف. برفها برفهای همانندگی هستند، یخبندان، یخبندان دردها است و این خیلی زیاد است. بعضی از این ها می خواهند بپرند این جا یا بروند، می ترسند. می گویند تنها بروم بیرون که نمی شود که، من توی یخبندان می میرم.

در نتیجه توی این کاروان سرا زندانی شده اند، باید شاه یعنی خداوند خلاصه خورشید را بتاباند تا این برفها آب بشوند، یخها آب بشوند، هر کدام از این کاروان سرا بروند بیرون. بعد گفت که این خورشید خشم است الان، برای این که این اصلاً آدمهای این کاروان سرا نمی فهمند توی برف و یخبندان گیر افتاده اند.



واقعاً ما نمی‌فهمیم الآن که دردِ همهٔ بشر یکی است، اصلاً ما به هم کمک نمی‌کنیم. شما فرض کنید صد نفر آدم توی یک کاروان‌سرای قدیم گیر می‌کردند، اطراف یخ‌بندان، سرما، هوا سرد، از خورشید خبری نیست، وسط زمستان، بعد این پنجاه یا صد نفر هم دائماً با هم دعوا می‌کنند، یعنی دنبال راه‌حل نیستند.

این می‌گوید تقصیر تو است، آن می‌گوید تقصیر این است، این می‌گوید من بهتر از تو هستم، آن‌جا نشسته‌اند مثلاً داشتن‌های خودشان را به رخ هم می‌کشند، هیكل خودشان را با هم مقایسه می‌کنند، نمی‌دانم می‌گویند من برتر هستم، بحث و جدل می‌کنند، بعضی موقع‌ها به جان هم می‌افتند کتک‌کاری می‌کنند، بعضی بعضی‌ها را می‌کشند، این طوری بود.

شاید هم این‌ها را می‌گفت، می‌گفت کسی نمی‌تواند از این زندان برود بیرون مگر شاهِ خرد این زندان را بشکند. شاهِ خرد هم نمی‌شکند فعلاً با خشم دارد نگاه می‌کند، ما را بی‌مراد می‌کند، جمعاً ما را بی‌مراد می‌کند. توجه کنید ما یک‌دفعه یک جنگ می‌شود هزاران نفر را می‌کشیم، این بی‌مرادی بزرگی است، توهین بزرگی است برای بشریت. بی‌مرادی است، ناامیدی است که ما نمی‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم.

بیت اول غزل هم این بود که می‌گفت بنا به قانونِ جبران کسی که کاری را بلد نیست نباید انجام بدهد و ما کاری را که بلد نیستیم داریم انجام می‌دهیم. یعنی این من‌ذهنی به‌طور فردی و جمعی زندگی ما را نمی‌تواند اداره کند. به‌رحال این ماحصلِ کلام این آقای مسیحی است که می‌گوید من برترم، چون من در آسمان تجربه کرده‌ام این‌ها را.

«جواب گفتنِ مسلمان، آن‌چه دید، به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۶)

حالا ببینیم مسلمان، یعنی انسان تسلیم‌شده چه می‌گوید:

پس مسلمان گفت: ای یاران من

پیشم آمد مصطفی، سلطان من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۶)

پس مرا گفت: آن یکی بر طُور تاخت

با کلیمِ حقّ و، نردِ عشقِ باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۷)

و آن دگر را عیسی صاحب قرآن برد بر اوج چهارم آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۸)

صاحب قرآن: پادشاه پیروز

صاحب قرآن یعنی پادشاه پیروز یا صاحب به اصطلاح قرین بزرگی، کسی که مقام بالایی دارد.

حالا مسلمان خوابش را می گوید، انسان تسلیم شده. اگر یادتان باشد هی تسلیم می شد می گفت من روزه هستم، بگذارید حلوا را همین الان بخوریم، گفتند نه این را باید پنهان کنیم فردا بخوریم و گفت منظورشان این بود که این مسلمان غصه بخورد، شب گرسنه بخوابد و مسلمان سخت احساس گرسنگی می کرد، یعنی کسی که الان می خواهد به زندگی زنده بشود و دیگران نمی گذارند، سخت احساس گرسنگی می کند به آن حضور، به آن خرد، به آن آرامش، می داند که از این من ذهنی باید خارج بشود.

مسلمان می گوید که ای دوستان من، دیشب مصطفی، سلطان من آمد به خوابم. توجه می کنید، نمی گوید حضرت رسول، می گوید مصطفی، مصطفی یعنی نور برگزیده، وقتی شما فضا را باز می کنید مصطفی را می بینید، این هشیاری همان هشیاری مصطفی است یا نور برگزیده است که حضرت رسول هم به آن زنده بود.

می گوید که من مصطفی را دیدم در خواب به من گفت یکی که رفت به کوه طور و با کلیم حق یعنی حضرت موسی عشق بازی کرد، این یکی را هم که عیسی برد به آسمان چهارم، درست است؟ مانده چه کسی؟ مانده توی بدبخت!

خیز، ای پس مانده دیده ضرر باری، آن حلوا و یخنی را بخور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۹)

آن هنرمندان پُرفن راندند نامه اقبال و منصب خواندند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۰)

آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملایک از هنر در یافتند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۱)

یخنی: نوعی غذا شبیه آبگوشت که از گوشت های چربی دار می پختند.



پس این مسلمان که تسلیم می‌شده، آن هشیاری، آن خدا، آن مصطفی به او گفته که تو عقب‌مانده ضرر دیده، یعنی تا حالا هم که نخوردی حلوا را، به حضور زنده نشدی، به وحدت من زنده نشدی ضرر کردی، خودت هم می‌دانی ضرر کردی.

پا شو این «حلوا» و «یخنی» را بخور. یخنی یک غذایی است شبیه آبگوشت، نوعی غذا شبیه آبگوشت که از گوشت‌های چربی‌دار می‌پختند. الان هم می‌پزند مثل این‌که، در شیراز و آن طرف‌ها.

آن هنرمندان پُرفن راندند نامه اقبال و منصب خواندند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۰)

آن هنرمندان پُرفن یعنی آن دوتا من‌ذهنی که یکی مسیحی بود یکی یهودی، آن‌ها راندند، منتها در ذهن. نامه یا کتاب خوشبختی و مقام را، مقام معنوی را ظاهراً خواندند، یعنی خواندنشان ذهنی بود.

«آن دو فاضل» که فاضل ذهنی بودند، «فضل خود» را به صورت ذهن دریافتند. با ملایک هم در ذهنشان صحبت کردند.

«با ملایک از هنر دریافتند»، با ملایک هم که در ارتباط بودند، حالا این ملایک را دیدند، با آن‌ها اطلاعات را رد و بدل کردند، مثلاً.

ای سلیم گول واپس مانده هین برجه و بر کاسه حلوا نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۲)

حالا دارد به ما می‌گوید مولانا، ای ساده‌دل ابله عقب‌افتاده! این «گول» همین ابلهی معنوی است. ای ساده‌دل، ای گول، ای کسی که عقب افتادی، واپس ماندی، حالا پا شو، کاسه حلوا را بخور.

الآن به ما می‌گوید، همین لحظه پا شوید، که غزل هم می‌گفت، غزل می‌گفت که من خاموش کردم، شما همه از جا، از این قبر من‌ذهنی برجهید، برای این‌که قامت مانند سَر و بُتم دعوت عمومی کرد.

بعد هم گفت ای آفتاب زندگی که از مرکز من آمدی بالا، در درون من طلوع کردی، من خاموش کردم بعد از این تو حرف بزن. پس آن دو نفر می‌گویند:

پس بگفتندش که آنکه تو حریص ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۳)

گفت: چون فرمود آن شاهِ مُطاع من که بودم تا کنم ز آن امتناع؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۴)

خبیص: حلوایی که با روغن و خرما و یا عسل می‌پزند.
مُطاع: فرمانبرداری شده، کسی که از او اطاعت شود.

بنابراین آن دوتا به او گفتند که ای بابا، توی حریص حلوا را خوردی پس! بدون اطلاع ما به حضور زنده شدی. می‌گوید که وقتی آن شاهی که همه‌اش باید از او اطاعت کرد به من گفت بخور، من چه کسی بودم که امتناع کنم؟ یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید زندگی به شما می‌گوید این حلوای شادی را بخور، حالا این من‌های ذهنی می‌گویند نخور، برای فردا، شما می‌توانید امتناع کنید؟ نه! البته خبیص: حلوایی که با روغن و خرما و یا عسل می‌پزند.

می‌بینید که به اسم‌های مختلف می‌گوید تا شما فکر نکنید واقعاً حلوا است. به صورت یک بندِ علف می‌گوید، علف سبز، به صورت یخنی می‌گوید به صورت حلوا می‌گوید، به صورت خبیص می‌گوید، آنجا حلوا توی بشقاب بود یعنی شما بدانید که این زنده‌شدن به یکتایی است. مُطاع هم یعنی فرمانبرداری شده، کسی که از او اطاعت شود.

تو جهود از امرِ موسی سرکشی؟ گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۵)

یعنی در خوشی یا ناخوشی.

تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح سر توانی تافت؟ در خیر و قبیح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۶)

من، ز فخرِ انبیا سر چون کشم؟ خورده‌ام حلوا و، این دمِ سرخوشم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۷)



توی یهودی از امر موسی سرکشی می‌توانی بکنی؟ می‌خواهد بگوید که تو موسی را واقعاً ندیدی، اگر فضا را باز می‌کردی آن هشیاری موسایی را می‌دید، تو بیدار می‌شدی.

«تو جهود از امر موسی سرکشی؟» به‌رحال اگر موسی به تو می‌گفت این کار را بکن، آن کار را بکن یا نکن، تو گوش نمی‌کردی؟! «گر بخواند در خوشی» یا خوشی، «یا ناخوشی»؟! این می‌گوید نه دیگر.

«تو مسیحی هیچ از امر مسیح»، «سر توانی تافت؟» سرپیچی می‌توانی بکنی؟ «در خیر و قبیح»؟! اگر بگوید این کار را بکن، به‌نظر شما خیر نباشد، قبیح باشد، تو انجام نمی‌دهی؟! حتماً انجام می‌دهی!

بنابراین من از «فخر انبیا» که حضرت مصطفی است چه‌جوری سرپیچی کنم؟ بنابراین او گفت بخور، من هم خوردم. پس فضا را باز کردم، این هشیاری به من گفت بخور، همین الان بخور، این لحظه باید بخوری، من دیگر منتظر شما نشدم.

پس کسی که به حضور می‌خواهد زنده بشود، منتظر من‌های ذهنی دیگر نمی‌شود. نمی‌گوید هم‌سر هم بشود، آن یکی هم بشود، آن این کار را نکند، حلوا را باید خودش پا بشود بخورد.

پس بگفتندش که وَاللَّهِ خَوَابِ رَاسِت تو بدیدی، وین به از صد خَوَابِ مَاسِت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۸)

خَوَابِ تُو بیداری است، ای بُوبَطَّر که به بیداری عیانستش اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۹)

درگذر از فضل و از جَلْدی و فن کار، خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

بُوبَطَّر: سرمست، مغرور
جَلْدی: چابکی، چالاکي

پس آن مسیحی و یهودی دیدند که واقعاً این راست می‌گوید، گفتند که خواب راست را تو دیدی. یعنی امروزه من‌ذهنی هم می‌فهمد که اگر نمی‌تواند فضا را باز کند، حقیقتاً باید فضا را باز کرد و از درون نور مصطفایی به ما بگوید که بخور، حلوا را بخور.



گفتند که خواب راست را تو بدیدی. این بهتر از صد جور خواب ماست که ما می‌بینیم، چون ما خواب‌ها را در ذهن دیده بودیم. این خواب تو که به حضور زنده شدی، فضا را باز می‌کردی، ای پدر شادی، ای سرمست، بو بَطَر، بهتر از بیداری است، بهتر از بیداری به ذهن است. برای این‌که این خواب تو اثرش در بیداری عیان است.

پس هر کسی که فضا را باز می‌کند، حلوا را می‌خورد، شیرینی زندگی را می‌خورد، خرد زندگی را می‌گیرد، شادی زندگی را تجربه می‌کند، انعکاسش در بیرون عیان است. برای این‌که گفت بین من سرحال هستم. بله؟! دیدید دیگر؟ «خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم»، یعنی سر من خوش است، فکر من خلاق است، انعکاسش در بیرون هم نیک است. پس الآن مولانا نتیجه‌گیری می‌کند:

در گذر از فضل و از جلدی و فن کار، خدمت دارد و خلق حسن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلْدی: چابکی، چالاکي

این قصه‌ها مربوط به این بود که ما تن به زیرکی و دانش من‌ذهنی ندهیم، نگوییم من می‌دانم، من بلدم. در غزل هم بود گفت که «اسب و رُخت راست بر این شَه طواف»

اسب و رُخت راست بر این شَه طواف گرچه بر این نَطْع رَوی جا به جا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

نَطْع: سفره و فرش چرمین، در این‌جا منظور صفحه شطرنج است.

تو نگو من شطرنج‌باز هستم به صورت من‌ذهنی و بیایی سوار اسب بشوی و با رُخ بزنی کار را پیش ببری، شاه را فراموش کنی. این کار درست نیست، دچار حوادث ناگوار می‌شوی.

خواب تو بیداری است، ای بو بَطَر که به بیداری عیانستش اثر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۹)

بُو بَطَر: سرمست، مغرور



بُوبَطَّرَ یعنی سرمست. و الآن می‌گوید به ما، درگذر از دانش ذهنی، از زیرکی و حقه‌بازی، فن، فریبکاری، الگوهای زرنگی، تکنیک‌های گول زدن، دروغ. «درگذر از فضل و از جلدی و فن»، کار این است که، کاری مؤثر است که خُلق حَسَن داشته باشی، خُلق پسندیده داشته باشی، یعنی خُلق حضور داشته باشی، خُلق زندگی داشته باشی و خدمت بکنی. «کار، خدمت دارد و خُلق حَسَن»، واضح است. پس بوبطَّر، سرمست، البته به معنی سرمست است، در این جا جلدی، چابکی.

بهر این آوردمان یزدان برون مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱)

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنانکه در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آنکه مرا پرستش کنند.»

می‌گوید که «حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنانکه در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آنکه مرا پرستش کنند.»

منظورش این آیه است:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ.»

«جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۵۶)

«جنس و انس را»، یعنی انس یعنی انسان، هشیاری انسانی. «جن» بگوییم هر هشیاری دیگر یعنی همه را، تمام هشیاری‌ها را که در اجسام مختلف هستند «نیافریده‌ام»، مگر من را پرستش کنند. یعنی همه براساس خرد خداوند می‌گردند.

درست است؟

بهر این آوردمان یزدان برون مَا خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۱)

«حضرت حق ما را بدین جهت آفرید که او را عبادت کنیم. چنانکه در قرآن کریم فرموده است: (جنیان و آدمیان را نیافریدم جز آنکه مرا پرستش کنند.»



پس به این علت ما را از هیچ آورده بیرون، فرستاده به این جهان که ما او را چکار کنیم؟ عبادت کنیم. نه این که من ذهنی داشته باشیم، حول خودمان بچرخیم. این دوباره همان برمی‌گردد به بیت اول غزل، گفت همه چیز دور خدا می‌چرخد. عرض می‌کنم که این قصه‌ها به غزل هم مربوط هستند، می‌بینید دیگر؟ بله و الآن خودش نتیجه‌گیری می‌کند.

سامری را آن هنر چه سود کرد؟

کآن فن از باب اللّٰهش مردود کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۲)

چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین

که فرو بردش به قعر خود زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۳)

بوالحکم آخر چه بر بست از هنر؟

سرنگون رفت او ز کفران در سقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۴)

باب‌الله: درگاه الهی
بوالحکم: کنیه اصلی ابوجهل
سقر: از نام‌های دوزخ

سقر یعنی جهنم همین‌طور که این‌ها را می‌دانید. باب‌الله یعنی درگاه الهی یا در خداوند. بوالحکم: کنیه اصلی ابوجهل است. ابوجهل در مقابل حضرت رسول به‌جای این‌که فضا را باز کند و به زندگی زنده بشود، به جهل من‌ذهنی‌اش اصرار ورزید. سقر هم یعنی دوزخ.

پس سامری می‌دانید که در غیاب موسی گوساله‌ای درست کرد، البته این داستان را می‌بینید، موسی وقتی قوم خودش را از مصر حرکت داد به سرزمین موعود، مصر اگر بگوییم جهان فرم، سرزمین موعود فضای یکتایی است. موسی به قومش گفته بود که طلا و جواهر و نمی‌دانم نقره و این‌ها را نیاورید با خودتان. ولی خب قوم بنی‌اسرائیل پنهانی گفتند نمی‌شود که، ما این طلاها را می‌بریم به درد می‌خورد، حالا موسی عقلش نمی‌رسد، به‌رحال این‌ها را پنهان می‌بریم.

طلا و این‌ها را نبریم یعنی چه؟ یعنی همانندگی را با خودمان نبریم. هر کسی که از جهان فرم، از ذهن می‌خواهد برود به سرزمین موعود، یعنی فضای یکتایی، چیزی با خودش نباید بردارد، همانندگی نباید بردارد.

ولی این‌ها طلا و جواهر و نمی‌دانم نقره و این‌ها را با خودشان داشتند، موسی که رفته بود بالای کوه، آن سامری آمد گفت که این طلاهایتان را بیاورید. طلاها را آوردند، این یک گوساله درست کرد و این گوساله همین معادل من ذهنی هست، که باد در این می‌پیچید و صدا درمی‌آورد که مولانا این گوساله را می‌گیرد و می‌گوید من ذهنی هم عین این است. پس گوساله همین من ذهنی است.

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

بُعد: دوری

یعنی سیصد سال هم با من ذهنیات کار کنی، تا زمانی که عشق این گوساله را داری نمی‌توانی بگذری بروی به خدا برسی. ما عشق گوساله را داریم. البته موسی برگشت دید که آن‌هایی که این طلاها را داشتند گوساله‌پرست شدند به جای خداپرست. مولانا می‌خواهد بگوید که ما هم الآن گوساله‌پرست هستیم، من ذهنی‌پرست هستیم، باورپرست هستیم، پول‌پرست هستیم، همانندگی‌پرست هستیم.

و الآن در این بیت می‌گوید سامری را آن هنر گوساله‌سازی و گوساله‌پرستی چه کرد؟ مردم را دعوت کرد به گوساله‌پرستی، سامری نفرین شد و بدبخت شد. و آن فن یعنی گوساله‌سازی و گوساله‌پرستی او را از در خدا راند. در خدا راند یعنی می‌دانید که فضاگشایی در خدا را باز می‌کند. چیزهایی که در ذهن هستند، همانیده هستیم می‌آیند مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم، از در خدا دور می‌شویم، مردود می‌شویم.

شما باید ببینید الآن فضا باز می‌کنید یا فضا را می‌بندید؟ گوساله‌پرستی فن درستی نیست و خیلی از ما گوساله‌پرست هستیم. یک بی‌تی هست می‌گوید:

گاو زَرِّین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

گاو زَرِّین ما، من ذهنی ما این‌همه داد و بیداد کرده، اتفاقاً بیت آخر این قسمت هم خیلی جالب است، چه گفته؟ از بدو به وجود آمدن گوساله یعنی من ذهنی این‌همه حرف زده چه گفته؟ هیچ چیزی. جز خرابکاری چه داشته؟ جز این‌که ما را از در خدا رانده، دور کرده چه کرده؟ ما الآن جمعاً از در خدا دور می‌شویم یا نزدیک می‌شویم؟ الآن در خدا باز می‌شود یا بسته می‌شود بیشتر؟ الآن آن کاروانسرای که ما گیر کردیم در این قصه خواندیم،



اطرافش یخبندان است، برف‌های همانیدگی باریده و در حال باریدن هم هست، انجماد دارد بیشتر می‌شود، یخبندان دارد از بین می‌رود یا بیشتر می‌شود؟ دارد بیشتر می‌شود. ما هم در این کاروانسرای درد گیرد افتاده‌ایم.

این کاروانسرای داستان امروز خیلی جالب است، می‌گوید خُرد و شگرف، کوچک و بزرگ آن‌جا هستند. یک کسی که دوساله است آن‌جا است، کسی که هفتاد سالش است، همه‌اش هم گوساله‌پرست بوده باز هم آن‌جا است. وقتی یخبندان ایجاد می‌کنیم، وقتی همانیده می‌شویم با چیزها ترس ایجاد می‌کنیم، دردهای دیگر ایجاد می‌کنیم، درواقع اطراف محیط زیستمان داریم یخبندان ایجاد می‌کنیم. سرما، خودش گفت، توضیح داد این‌ها را، گفت زمستان همین دوری از خدا است یا زندگی است، این‌که نمی‌گذاریم آفتابش بتابد. شما فضاگشایی می‌کنید آفتاب مهر می‌تابد. فضابندی می‌کنید، آن‌موقع آفتاب خشم با بی‌مرادی به شما می‌تابد.

پس می‌گوید: «سامری را آن هُنر چه سود کرد؟» هیچ‌چیز. در آن بیت هم گفتیم که «گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟» که احمقانی که من‌های ذهنی هستند این‌همه گوساله را دوست دارند می‌گویند عَرَعَر بکند، ما گوش بدهیم، که چه می‌گوید؟

هر کدام از ما باید بشینیم بگوییم اصلاً من چه می‌گویم؟ بنویسم، ضبط کنم بعد خودم گوش بدهم، ببینم چه می‌گویم من؟ حرف حسابم چیست؟ می‌بینم هیچ‌چیز، اگر گوساله صحبت می‌کند. اگر فضا را باز می‌کنیم زندگی صحبت می‌کند، آن موضوع دیگری است، یک‌دفعه می‌بینید که حرف‌های خردمندان می‌زنیم، حرف‌های عشق می‌زنیم، فضاگشایی می‌کنیم، می‌بخشیم، اشتباهات قبلی‌مان را می‌بینیم، عذر می‌خواهیم، شکسته می‌شویم، متواضع می‌شویم، متواضع واقعی می‌شویم، می‌فهمیم.

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

خضوع پیدا می‌کنیم، فروتنی پیدا می‌کنیم، بندگی می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، می‌گوییم چاره‌ای ندارم جز فضاگشایی. در این درگاه، درگاه خداوند جز این‌که من شکسته بشوم، من ذهنی‌ام صفر بشود هیچ علاج دیگری ندارم، این‌ها را می‌فهمم.

چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین

که فرو بردش به قعر خود زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۳)



بعد آن موقع «چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین»، قارون هم می‌داند که علم کیمیاگری را که در واقع همین علم زندگی است، در جهت زیاد کردن مالش هرچه بیشتر بهتر به کار برد و روزبه‌روز چه شد؟ سنگین‌تر شد. هرچه ما زیادتر می‌کنیم و همان‌بده می‌شویم، می‌رویم به قعر زمین ذهنی. درست است؟

چه کشید از کیمیا؟ کیمیا داشت. کیمیای ما در واقع تابش زندگی است که سرمایه‌گذاری می‌کنیم در دردها، برای همین می‌گوییم مسئله‌سازی، دردسازی. شما ببینید در چه کار هستید؟ هر کسی باید از خودش سؤال کند از صبح تا شب چکار می‌کنم؟ درد ایجاد می‌کنم؟ به مردم می‌گویم چکار کن؟ نصیحت می‌کنم؟ مردم را به راه راست هدایت می‌کنم که خودم بی‌راهه می‌روم؟ توجه کنید من به شما نمی‌گویم چکار کنید، من دارم اشعار مولانا را دارم برای شما توضیح می‌دهم.

چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین که فرو بردش به قعر خود زمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۳)

زمین آن را آغوشش را باز کرد، یعنی چه؟ یعنی رفت رفت رفت، رفت، آن دیگر نمی‌تواند بیاید بالا. ما هم می‌خواهیم این‌طوری بشویم؟ خدا کند نشویم.

بُوالْحِکَمِ آخِرِ چه بر بست از هنر؟ سَرَنگُونِ رَفْتِ او ز کفرانِ در سَقَرِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۴)

بُوالْحِکَمِ: کنیه اصلی ابوجهل
سَقَرِ: از نام‌های دوزخ

ابوجهل چکار کرد؟ ابوجهل هم ایستاد، در مقابل نور ایستاد. «بُوالْحِکَمِ آخِرِ چه بر بست از هنر؟» از هنر زرنگی، دانش ذهنی، از همان‌بده‌گی با اطلاعاتی که داشت، چه طَرَفی بست؟ هیچ‌چیز، سرنگون شد، بی‌ادب بود، در مقابل زندگی ایستاد. «سَرَنگُونِ رَفْتِ او ز کفرانِ در سَقَرِ»، سرنگون شد، بی‌ادب شد، رفت به جهنم، افتاد در بدبختی من‌ذهنی، در هپروت من‌ذهنی، در هپروت درد و انکار و جهل.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان نَه کَبِ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵)



«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند، نه آنکه فقط بگوید تصاعدِ دود دلیل بر وجود آتش است.»

کَپ: گفتگو کردن
دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.

می‌گوید هنر این است که آتش را عیان ببیند، یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کند، خود زندگی بشود. آتش و عشق را به‌طور عینی ببیند، یعنی شما باید به خدا زنده بشوید، نه این‌که در ذهن باشید، نه «کَپ»، نه گفت‌وگو، کَپ یعنی گفت‌وگوی چه؟ دود نشانه آتش است.

دو جور است. شما می‌گویید من دود را می‌بینم. دود می‌آید یعنی آتش است دیگر. این سبب‌سازی ذهن است. «نه کَپ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ». دخان یعنی دود، «دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ» یعنی تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است. کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا و به‌طور عینی می‌بیند، نه این‌که فقط دود را می‌بیند و ببیند دود علامت آتش است. دود چیست؟ دود ذهن است، فعالیت ذهن است، سبب‌سازی است. شما برحسب سبب‌سازی استدلال می‌کنید، گفت‌وگو می‌کنید با ذهن‌تان پس خدا هست دیگر، استدلال‌های ذهنی، نه.

استدلال ذهنی را بینداز دور، تبدیل شو، فضا را باز کن. باورپرستی هنر نیست. باورپرستی همین «کَپ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ» است. با سبب‌سازی به وجود خدا پی بردن یعنی تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است، پس عیناً باید ما به او زنده بشویم. گفتیم این کار شبیه این است که خورشیدی از درون ما طلوع می‌کند.

ای دلالت‌کننده‌تر پیش‌لبیب

در حقیقت از دلیل آن طبیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶)

چون دلالت نیست جز این، ای پسر

گوه می‌خور، در کُمیزی می‌نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۷)

لبیب: خردمند
کُمیز: ادرار

الآن تمثیلش این است که بعضی از پزشکان، الآن البتہ همه پزشکان، فقط به ادرار نگاه می‌کنند. امروزه دیگر این پارامترهایی که در ادرار هست اندازه می‌گیرند، از روی آن پارامترها می‌گویند که خُب این ممکن است فلان مرض را داشته باشد.

قدیم هم به رنگ ادرار و این‌ها نگاه می‌کردند. می‌گویند پزشکی که بی‌سواد باشد به رنگ ادرار نگاه می‌کند و پزشکی که واقعاً پزشک باشد و تجربه داشته باشد به نمی‌دانم به رنگ بیمار یا به حالا نبض بیمار نگاه می‌کند و تشخیص می‌دهد.

یک عارف هم مثل مولانا وقتی یک کسی مثل ما یک دقیقه حرف می‌زند یا به ما نگاه می‌کند یا ما از خودمان می‌گوییم می‌فهمد چکاره هستیم ما. پس بنابراین دلیل ذهنی و سبب‌سازی برای زنده شدن به عشق کافی نیست. می‌گویند دلیل تو بدتر و گنده‌تر از آن طیب است. آن طیبی که فقط سوادش می‌رسد به رنگ ادرار نگاه کند. «ای دلیل گنده‌تر پیش لبیب»، لبیب یعنی خرمنند. «در حقیقت از دلیل آن طیب»، یعنی دلیل تو که از سبب‌سازی ذهنی می‌آید، از ذهنت بیرون نمی‌توانی بروی و در این راه بسیار هم زرنگ هستی، دانشت را به حساب می‌آوری که در داستان‌های گذشته گفت که این دانش مدرسه‌ای و زرنگی تو به درد این کار نمی‌خورد، یعنی با زرنگی و دانش دبیرستانی و نمی‌دانم دانشگاهی نمی‌توانی به خدا برسی، چون آن‌ها فقط سبب‌سازی می‌شوند. باید فضا را باز کنی.

ای دلیل گنده‌تر پیش لبیب در حقیقت از دلیل آن طیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶)

چون دلیل نیست جز این، ای پسر گوه می‌خور، در کمیزی می‌نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۷)

لبیب: خردمند
کمیز: ادرار

«چون دلیل نیست جز این»، چون دلیلی غیر از سبب‌سازی نداری مثل آن طیب ای پسر، برو کثافت می‌خور و به «کمیز» نگاه کن، به ادرار نگاه کن، یعنی برو به سبب‌سازی خودت نگاه کن.

ای دلیل تو مثال آن عصا در کفّت دلّ علی عیب العمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸)



«ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است. همانطور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.»

یک بار دیگر ببینید.

ای دلیل تو مثال آن عصا در کَفَتَ دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸)

«ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است. همانطور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند، توسل به عصای سبب‌سازی و استدلال نیز دلیل بر کوردلی است. درست است؟ شما چه؟ شما غیر از سبب‌سازی دلیل دیگری دارید؟ می‌گوید دلیل کسی که من‌ذهنی دارد، در سبب‌سازی ذهن است، دانش ذهنی دارد، بسیار هم تیز است، «فِطَن» دارد، این‌ها را قبلاً خواندیم در ابتدای این داستان، دلیل تو شبیه آن عصا در دست یک کور است.»

وقتی عصا را در دست یک نفر می‌بینی، می‌توانی حدس بزنی که این آدم چشم‌هایش نمی‌بیند. پس کسی که استدلال می‌کند، سبب‌سازی می‌کند و می‌خواهد به زندگی زنده بشود، شبیه این کسی است که دستش عصا هست، عصای استدلال و عصای سبب‌سازی. نشان این است که مرکزش جسم است، مرکزش کور است.

غُلُّغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

غُلُّغُل یعنی جوش آوردن، واکنش نشان دادن. طاق و طُرُنْب یعنی سروصدا و جلال و شکوه ظاهری. گیر و دار: بگیر و ببند. هر کسی که مثل آب جوش می‌جوشد، واکنش نشان می‌دهد، از حرف ارتفاع می‌گیرد، هی می‌آید بالا و سروصدا راه انداخته من را ببینید، عقلش را می‌خواهد نشان بدهد، جلال و شکوه ظاهری‌اش را نشان می‌دهد و بگیر و ببند راه انداخته معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که دلم کور است، نمی‌بینم، من را ببخشید.

خُب شما باید به خودتان نگاه کنید که واقعاً این بیت که آخرین بیت این قصه هست، در مورد شما صادق است یا نه. «غُلُّل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار» که در خیلی از ما هست این. گیر و دار ما، بگیر ببند ما ممکن است ما پدر یک خانواده باشیم، مادر یک خانواده باشیم، تنبیه و ایجاد گرفتاری برای بچه‌هایمان، نمی‌دانم به این و آن و یا یک قدرتی داشته باشیم.

غُلُّل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

که من کوردل هستم، من فضاگشایی نمی‌کنم، دلم جسم است، دلم درد است، من را ببخشید و شما از این بیت می‌توانید استفاده کنید که هر کسی که او مصرع اول را اجرا می‌کند، دارد می‌گوید من را ببخشید، من کوردل هستم، شما نباید واکنش نشان بدهید.

در مقابل غُلُّل یک چنین آدم‌هایی که من ذهنی دارند، قصه‌ها کامل بود امروز، شما بگویید ببخشیدم. هر که سروصدا راه انداخته دارد می‌گوید من را ببخشید، من نمی‌بینم. هر کسی گیر و دار راه انداخته می‌گوید من را ببخشید، نمی‌بینم. هر کسی می‌پرد بالا پایین، واکنش نشان می‌دهد، می‌گوید من را ببخشید، نمی‌بینم. شما هم بگویید ببخشیدم، واکنش نشان ندهید.

«غُلُّل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار» من‌های ذهنی، در شما نباید همان چیزها را به وجود بیاورد. برای همین مولانا می‌گوید «که نمی‌بینم، مرا معذور دار».

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖